



کے در بارہ رمان فوریو بدانید :

رمان فوریو با هدف تولید و عرضه محصولات تلفن همراه بنیان نهاده شده است. رمان فوریو تلاش دارد گامی هر چند ناچیز در مسیر اعتلای فرهنگ کتابخوانی غنی کشورمان بردارد.

شایان ذکر است وبسایت رمان فوریو بدون هیچ کمک مالی یا حمایت و پشتیبانی از سوی ادارات ، سازمان ها و موسسات دیگر در زمینه تولید محتوای محصولات فرهنگی و اجتماعی بر روی تلفن همراه مشغول به فعالیت می باشد.

آدرس وبسایت رمان فوریو : wWw.Roman4u.ir

کانال تلگرام سایت : @Roman4u

خون بس

حنا ۰۸۰

طراحی و صفحه آرایی: رمان فوریو

آدرس سایت : wWw.Roman4u.iR

کانال تلگرام : @Roman4u

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان فوریو محفوظ است

خون بس

حنا ۰۸۰

تهیه شده در:

وب سایت رمان فوریو

خون بس

خون بس

باسمه تعالی

ای وای

باورم نمیشه. هرگز باورم نمیشه. پدرمن کی قاتل شد؟

کی دستش به خون آلوده شد؟

اخ خدا چه به روزمون اومد؟ مگه پدرمن به غیر از یه کارگر ساده کارخونه

چیز دیگه ای بود؟

پدرمن که حتی زیاد با کسی دمخور نمی شد حالا ریششو کشته؟

اون که همش از خوییه ریشش تعریف میکرد.

بالشتم از گریه هام خیس شده بود

کار پدرم نیست من مطمئنم

من دختر یکی یدونه بابام نمی زارم پدرم بی *گ*ن*ا*ه* اعدام بشه

من این اجازرو نمیدم من رضایت میگیرم

به ساعت روی دیوار نگاه کردم ۵ بعد از ظهر و نشون میداد

از جا پریدم و شروع کردم به لباس پوشیدن

مانتو کمشکیمو با شلوار جین کهنمو پوشیدم مغنعمو سرم کردم و کیفمو
برداشتم

توسالن مامانم داشت گریه میکرد اونم باورش نمی شد.

میدونستم مامانم خیلی سادس وکاری از دستش برنمیاد

خودم باید دست به کار میشدم ادرس خونه اون خدا بیومرزو داشتم

خونه بزرگ و اشرافی بود خوب از یه کارخونه دار انتظار دیگه ای نمیشد داشت

با استرس زنگو فشوردم صدای نازک و زنانه ای گفت

کیه؟

_ببخشید آقای منزل آقای مغانلو؟

—بله بفرمایید

ببخشید با آقای مغانلو کار داشتم

در با صدای تیکی باز شد وارد شدم

با استرس از مسیر سنگی گذشتم در سالن باز شد

خدمت کاری بالباس فرم گفت

اقا توی اتاق کارشون منتظرتون هستن دنبال من بیاین

از راه پله ای که کنار خونه قرار داشت بالا رفت وجلوی در قهوه ای رنگی
ایستاد

تقه ای به در زد وصدایی اجازه ورود را صادر کرد.
رفتم تو

اتاق بزرگی بود ولی توجهی نکردم توجه من فقط به مرد روبه رو بود

مردی که با ابهت خاصی پست میز چوبی که روی ان بر از برگه های مختلف
بود نشسته بود.

سرش را بالا آورد

چشمانم در چشم های مشکی او گره خورد نگاه بی تفاوتی داشت

باصدای رسای او به خودم ادمم

_فرماید

_سلام آقای مغانلو تسللیت عرض میکنم

_سلام ممنون امرتون

بااسترس مزاعف گفتم

_من یکتا هستم راستش برای رضایت...

هنوز حرفام تموم نشده بود کهداد بلندی سر داد

_باچه رویی تا اینجا اومدی من رضایت نمیدم

اشکام روون شد

_ترو خدا خواهش میکنم نزارین منم یتیم بشم التماس می کنم من بی

*گ*ن*ا*ه*ی پدرمو ثابت میکنم

پوزخندی زد که به من فهموند چه ادم قصب القلبی است

— مگه منو برادرو خواهرم که یتیم شدیمو مادر بی شوهر به جایی بر خورد؟

— قول میدم هرکاری بگین انجام بدم ولی رضایت بدین

— دیه بدین!

چشمام از ترس و تعجب درشت شد!

این همه پولواز کجاییارم؟

— ولی اخه اقای مغانلو خودتون که خبر دارید اوضاع مالییه ما اصلا خوب

نیست

باسنگ دلیه تمام گفت

— به من ربطی نداره

باعجز گفتم

— قسمتون میدم التماستون میکنم

چشماش درخشید و من ترسیدم از فکر شومی که چشم هاشو چراغونی کرد.

— خون بس

باصدای بلند گفتم

—چی؟

—باید خون بس پدرت بشی!

—ولی آخه

—ولیو اما نداره شرط من همینه خوب میدونی همه خونواده رضایت دادن و همه منتظر رضایت منن؟ خوددانی.

با چشمای اشکیم بهش زل زدم

—اجازه بدین فکر هامو بکنم

—آخر این هفته جلسه دادگاهه فکرهاتو بکن قبل جلسه دادگاه خبرشو بهم بده

نمیدونم خودمو چه جور به خونه رسوندم ولی از فکر و خیال زیاد دیگه وقت گریه کردن پیدا نکردم

تا به خودم اوادم دیدم روز دادگاه رسید

من تصمیم خودمو گرفته بودم به ما مانم هم گفته بودم و اونم فقط بی تابی
میکرد

بهترین کار بود جون پدرم از همه چیز مهم تر بود.

توی دادگاه دیدمش سلام آرومی کردم اونم سری تکون داد

قبول میکنم!

نیش خند آرومی زدو گفت

دختر عاقلی هستی بعد از جلسه دادگاه بمون باهات کار دارم

باشه با اجازه

پدرم تبرعه شد ولی باید ۶ ماه تو زندان حبس میکشید

از دادگاه بیرون رفتم دیدم منتظرم ایستاده به ستش رفتن

اقای مغانلو

نگاهی بهم انداخت

_واسه ۳روز دیگه از محضر وقت میگیرم بعد از عقد توخونه منو با شرایت من زندگی میکنی.

کلمه من رو اونقدر پر تحکم گفت که منو ترسوند

با چشمای اشکیم بهش زل زده بودم دهنم کاملاً بسته شده بود نمی دونستم چی بگم.

دوباره به حرف او مد

_تاسه شنبه خدا حافظ

با صدایی که از بغض دورگه شده بود گفتم

_خدا حفظ

تو این چند روز همش فکر میکردم به این که چرا این جوری شد

به این که نمیتونم لباس عروس بپوشم به این که با کسی ازدواج میکنم که اصلاً دوستش ندارم

نمیگم منتظر شاهزاده با اسب سفید بودم ولی منم برای خودم ارزوهایی داشتم

حتی نتونستم واسه عروسیم خرید کنم

چی دارم میگم؟

عروسی؟

من که مراسمم همش به توی محضر ختم میشه.

ولی خوبیش این بود که بابام اعدام نمیشد مادرم هم دیگه گریه نمیکرد

همینا برای من دلخوشیه این که پدر و مادرم گوشه این شهر زندگی میکنند و میخندند.

من هم یک زندگی دارم ویه سقفی که بالا سرم هست.

رها مادر آماده شدی؟

مامانم با دیدمجن قیافه عین روحم با اخم گفت

_این چه قیافه ایه؟ مثلاً داری عروس میشیا!

_اخره مامان ماکه داریم میریم محضر دیگه ارایش لازم نیست.

_خوبه خوبه برا من تر نده زود باش.

با حرفاش لبخند به لبم اومد

رژ صورتی مایل به قرمز موروی لب هام کشیدم و مداد سیاهی هم توی
چشمای سورمه ایم کشیدم که رنگ چشمهامو تیره تر کرد.

قرار بود خودش بیاد دنبالمون صدای گوشیم در اومد با مامانم به سمت در
رفتیم

سوار شدیم

بهش سلام کردم

_سلام

مامانم باغصه گفت

_سلام پسر

_سلام مادر جون حالتون خوبه؟

تعجب کردم خندم گرفته بود. چه خودشیرینی میکرد

_خوبم پسر به خوبیت

دم محضر که رسیدیم متوجه مادرو خواهر و برادرش شدم تعجبم تکمیل شد.

حتی اونام بودن جالب تر از اون سلام وعلیک گرمشون با منو مامان بود انگار
نه انگار که ما خانواده قاتل پدرشون بودیم

_ سر کار خانم رها یکتاآیا وکیللم شمارا به عقد داعم آقای رادمان مغانلو به مهر
و صداق معلوم

یک جلد کلامالله مجید و یک جفت آینه و شمدان و ۵۰۰ سکه بهار آزادی و
۱۳۷۴ شاخه گل رز در بیاورم
ایا بنده وکیللم؟

_ با اجازه پدر و مادرم بعله

کسی دست نزد اخه همه اذا دار بودن.

مهرم رو خودم نوشته بودن بالاخره یه چیز هم باید ب انتخاب من می بود

مادرش جلو اومد و یه جعبه مخمل به سمتم گرفت و بالبخند گفت

_ ایشالله خوش بخت باشین.

جعبر و ازش گرفتم وگوشو *ب*و*س*ی*د*م

برادرش هم به سمت ما اومد ویه جعبه که داخلش ساعت بود به رادمان و به
منم

یه گلوبند داد که پلاکش یک R بود و با نگین زینت داده شده بود خیلی زیبا
بود

هدیه خواهرش خیلی باحال و ناز بود

یه دست بند طلا که بهش حیوانات کوچیک طلا وصل بودن

مادرش هم یه زنجیر طلا سفید به رادمان و به من هم یه کارت بانکی داد

میدونست لازم میشه.

نگاهم به هدیه های خانوادگی رادمان افتاد باورم نمیشد بهم هدیه داده

باشن خدایا شکرت به خاطر این که باهام مهربونن

مادرش از مون دعوت کرد که نهارو با اونها بخوریم اما مامانم گفت نه و منم

گفتم باید برم و سایللم رو جمع کنم.

رادمان مارو رسوند خونه مامانم اسرار کرد که بیاد تو اونم پرو قبول کرد

عجب ادمیه ها.

سریع رفتم تو اتاقم و وسایلی رو که لازم داشتم و دوستشون داشتم روتوی ساک
بزرگم جادادم.

مامانم برای نهار صدام کرد

از اتاق بیرون رفتم دیدم به اقا رادمان چه با مامان من صمیمی شدن.

مامان چه تدارکاتی دیده بود فسنجونو زرشک پلوو سوپ مرغ

ای جان چه چیزایی میدیدم من امروز همه میخوان روسر من شاخ سبز کنن

نشستم سر میز و واسه خودم زرشک پلو غذای محبوبم که واسش جون
میدادمو کشیدم.

بعد از خوردن غذا وشستن ظرفا که من به عهده گرفتم رادمان گفت

_حاضری بریم؟

—بله امادم هر وقت مایلید میتونیم بریم

اهوع من چه لفظ قلم شدم .

—لباس بپوش تا از خدمت مامان رفع زحمت کنیم.

مامان بالبخند حاکی از ذوق گفت

—پسرم این حرفا چیه خونه خودتونه همش بیاین بهم سر بزنین

—چشم مامان حتما

تارسیدن به خونس حرفی بینمون ردو بدل نشد اخه ما که با هم حرفی نداشتیم

زن و شوهاجباری که حرفی با هم ندارن

فاصله خونس تا خونه ما خیلی زیاد بود

خونس توی اپارتمان ۱۲ طبقه بود ولی نمیدونستم طبقه چنده

سوار اسانسور شدیم دکمه طبقه ۱۰ روزد وارد واحدش که شدیم یه خونه

تقریبا ۲۰۰متری بود

که تمام وسایلاش شیک و کلاسیک بود.

—قبل از این که اتاقتو بهت نشون بدم بیا کارت دارم

منم مثل یک جوجه اردک دنبالش راه افتادم

روی کاناپه نشست و به منم اشاره کرد که بشینم و شروع کرد به حرف زدن

—خوب لازمه یه سری وظایفی رو بهت گوش زد کنم.

باکمی مکس گفت

—ازین به بعد تو زن منی پس آشپزی و تمیز کاری خونه به عهده توست،

وظایف زناشویی هم که جای خود داره. درسته اتاقت از اتاق من جداست ولی

هرموقع که لازن باشه باید به من سر ویس بدی.

با بهت و نا باوری گفتم

—ن ن من نمیتونم این کارو بکنم از من نخواه من این کارو نمیکنم هرگز

با پوژ خند گفت

_مگه دست توست؟ تو زن قانونی و رسمیه منی
اگه بارضایت خودت هم نباشه مجبورت میکنم.

یه نکته دیگه اونم این که زبونت نباید واسه من دراز باشه

تو کارای منم دخالت نمیکنی وگرنه بد میبینی

مفهومه دیگه؟

احساس بدی داشتم احساس حقارت احساس بی کسی بی ارزشی

من نمیتونستم این طوری زندگی کنم
ولی چاره ای نبود بالاخره باید کنار بیام .

با لرزش مشهودی ک تو صدام بود گفتم

_بله

_خوب بیا اتاق تو بهت نشون بدم

منو به سمت یه اتاق هدایت کرد اتاق بزرگی نبود ولی کوچیک هم نبود

وسط اتاق یه گلیم زیبا پهن بود
ویک تخت یه نفره هم گوشه اتاق بود
روی میز آرایش سفید هم انواع و اقسام ادکلن و لوازم آرایشی چیده شده بود

یک در دیگم توی اتاق بود ک فکر کنم حموم دست شویی بود

کمد دیواریه سفید هم سمت چپ اتاق به چشم میخورد

خیلی خوب بود تا وقتی که توی این اتاق بودم برای حمام دست شویی

هم بیرون نمیرفتم که چشمم به قیافه عبوسش بخوره.

هیف چهره به این خوشگلی که اخلاقش انقدر بده

لباسامو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم

مبایلم روروشن گزدم و به تقویمش نگاهی انداختم

روزی سال از دستم در درفته بود.

امروز ۱ مهر ماه بود

این تاریخ رو تودهنم هک کردم روز اذدواجم .

رفتم تو منوی گوشیم یادم اومد خیلی وقته به مپ کلشم سر نزد

سریع کلشو باز کردم . این بازی رو خیلی دوست داشتم و قبل این اتفاقات
همش سرم توی این بازی بود

بعد از یکم ور رفتن ب گوشیم گذاشتمش کنار و گرفتم خوابیدم
به این خواب خیلی احتیاج داشتم .

نمیپونن چقدر خوابیدم ولی با صدای رها رها گفتن یکی از خواب پریدن

گیج خواب بودم و اصلا متوجه اطراف نبودم

کمکم به خودم اومدم دیدم رادمان باقیافه انق بالا سرن وایساده

مثل فنر از جام پریدم

_تو اینجا چیکار میکنی؟

اخماشو بیشتر توهم کشید و گفت

_اومدم مهمونی.

پاشو ببینم گشمنونه تو نمیخوای ب خودت زحمت بدیو شام درست کنی؟

هه هه بی مزه

_مگه ساعت چنده؟

_7:30

_ا الان میام

از اتاق بیرون رفت منم دست و صورتمو شستم و رفتم تو آشپز خونه

تقریبا همه چیز تو آشپز خونه پیدا میشد

ولی من تصمیم گرفتم کتلت درست کنم

هوس کتلت کرده بودم.

مواد شو اماده کردم و سرخشون کردم کمی سیب زمینی هم سرخ کردم و میزو

چیدم

رادمان رو هم صدا زدم

پشت میز نشستیم من برا خودم اروم اروم لقمه میگیرفتم

لقمه سومو که که خوردم سرمو بالا اووردم دیدم هیچی روی میز نیست

چشمام اندازه توپ تنیس شد

بهش نگاه کردم

— چیه چهارتا کتلت درست کردی تازه طلب کارم هستی؟

— چهارتا؟؟؟!

این همه کتلت درست کردم همشو تو خوردی؟

پس من چی؟

من هنوز گرسنمه

به من چه مثل ادم غذا درست میکردی که گرسنه نمونی.

اه چقدر این. پسره بی منطقه

مثل گاو میخوره بعد از من ایراد میگیره

بدونه توجه به اون. بلند شدم میزو جمع کردم رادمان هم از اسپز خونه بیرون رفت

یه لقمه نون پنیر واسه خودم گرفتم و رفتم تو اتاقم

خوابم نمی برد

یه فیلم داشتم که موضوع باحالی داشت

دلم نمیخواست برم بیرون ولی حوصلم هم سر میرفت

فیلمو بر داشتم رفتم تو سالن

رادمان نبود خددارو شکر

فیلموتوی دستگاه گذاشتم و پلی کردم روی کاناپه نشستم

هنوز ۱۰مین نگذشته بود ک حس کردم کسی نشست کنارم

برگشتم و با دیدن رادمان اخمام توی هم رفت

—این فیلم خیلی دری وریه

—اصلا این طور نیست خیلی هم جالبه

—من مسخرس به هیچ دردی نمیخوره

—من دوست دارم

—من دوست ندارم

—به من چه سعی کن دوست داشته باشی

—اگه سعی نکنم

—مشگل خودته

—ا حواستو جمع کن زبونتو قیچی نکنم.

باتندی گفتم

—اون که از مادر زاده نشده

—زاده شده الان کنارت نشسته

خودمم از حرفام تعجب کرده بودم

—هیچ کاری نمیتونی. بکنی

—میکنم خوبم میکنم

—می بینیم

—بچرخ تا بچرخیم

—

تلویزیونو خاموش کرد ولی باجیغی ک من زدم دومتر پرت شد هوا

—مگه مررریضیییی

—هی تو با من درست صحبت کن

_نمیخوام تلویزیون روشن کن

_تا معذرت خواهی نکنی هرگز

_عمرا

_به درک

باقهر بلند شدم که دستمو کشید پرت شدم رومبل

با خشم گفت

_اصلا با چه اجازه ای این طوری با من حرف زدی؟

مگه ظهر بهت نگفتم باید گوش به فرمان من باشی؟

مگه نگفتم زبون درازی ممنوعه؟

خندم گرفته بود اون مثل ریسا برام قانون گذاشته بود و منم گستاخانه

همرو زیر پا گذاشته بودم

حوصله بحث باهاشو نداشتم بدونه حرف رفتم تو اتاقم و گرفتم خوابیدم

صبح با سر درد بدی بیدار شدم

ساعت ۱۰ بود

سرم گیج میرفت

ازکایننت یه قرص مسکن برداشتم و خوردم

درسته شکمم خالی بود ولی درد سرم خیلی عذابم میداد

فکر کنم به خاطر فشارهای عصبی این اخیره

واسه خود صبحونه حاضر مردمو خوردم

باید فکری به حال روز مرم بکنم

اگه ن از سر رفتن حوصلم دیونه میشدم

به ساعت نگاه کردم باید نهار درست میکردم وسیله های ماکارونی رو از

یخچال بیرون اووردم و بار گذاشتن اونقدر زیاد درست کردم که دیگه

نخوام نون پنیر بخورم

یکم خونرو تمیز کردم خونه ی ریخت و پاشی نبود ولی خاک و خل همه

جارو گرفته بود بعد از تموم شدن کارم و دادن یه حال اساسی به خونه

رفتم یه دوش گرفتم

خستگی از سرو روم میبارید یه شلوار تنگ مشکی و بلوز استین کوتاه

سبز که روش نوشته شده بود love you i پوشیدم

چه کلمه بی مزه ای

موهای فندو قیمو سشووار کشیدم و دورم ریختم

ساعت ۲ بود گرسنه بودم

خیلی شکمی بودم به شکمم خیلی اهمیت میدادم

میز رو واسه خودم چیدم اومدم بشینم که صداشو شنیدم

—وایسه پیام باهم بخوریم

—باشه فقط زود بیادارم از گرسنگی تلف میشم

اقا بعد از ۱۰ امین اومد بالاخره

ظرفارو شسوورفتم توسالن

رادمان مشغول دیدن BBC بود صدامو صاف کردم و گفتم

—توخونه حوصلم سرمیره میشه یه برنامه برا روز مرم بچینی؟

—خوب به من چه خودت برو یه کاری بکن

ذوقم کور شدپسره بیشعور به درک اصلا

سرموزیر انداختم وطبق معمول به اتاقم رفتم

یک ماه از روزی که به خونه رادمان اومدم می گذره تو این مدت خیلی

باهم هم کلام نمیشدیم

خودمو تو کلاس والیبال و زومبا ثبت نام کرده بودم

خدارو شکر دیگه حوصلم سر نمیرفت

امروز تولدم بود و من خیلی خوشحال بودم مامانمو تو این مدت یه بار

دیده بودم ولی نتونسته بودم به ملاقات پدرم برم

خدارو شکر امروز تعطیل بود

ولی رادمان خبر اینکه خونه نمیاد رو بهم داده بود.

لباسامو پوشیدم باید خیلی چیزا آماده می کردم

اول از همه یه کیک کوچولو سفارش دادم

بعدش رفتم واسه خودم میوه های دلخواهمو خریدم

به پاساژ رفتم یه دست تاب و شلوارک سفید صورتی عروسکی گرفتم

امروز روز منه قرار بود حسابی خوش بگذروم

به خونه که رسیدم تلفنم زنگ خورد.

محیا بود وای خدا خیلی دلم براش تنگ شده بود تنها دوست قدیمم

بود خیلی باهم صمیمی بودیم از بچگی همسایه بودیم

جواب دادم

—سلام عزیزدلم

—سلامم عشقم خوبیی وای دلم خیلی برات تنگ شده

—خوبم منم خیلی دلم تنگ شده برات

—تولدت مبارک جییگر

—مرسی قربونت برم

—کجایی خونه شوهر؟

—هه محیا کدوم شوهر کدوم زندگی فقط با این ازدواج ایندم تباه شد

—بمیرم الهی ولش کن بهش فکر نکن.

—کجایی اصفهان یا اهواز؟

—اودم اهواز ولی تا آخر اون هفته بر میگردم همو میبینیم

—اخ جون حتما

—توهم باید همه چیزو برام تعریف کنی.

—باشه پس زود بیا

—اوکی گلم کاری باری؟

—نه خداافظ

—بای

سریع خودمو به خونه رسوندم ساعت ۷ بود

سالن رو با باد کنک هایی که خریده بودم تزئین کردم

دلم خوشه ولی خب این اولین تولدمه که خودم جشن میگیرم

شاید اصلا اولین تولدیه که جشن می گیرم

ولی جشن تنهایی

دوش گرفتم و لباسایی که خریده بودم رو پوشیدم

یکم هم ارایش کردم

تلویزیونو روشن کردم داشتم فیلم میدیدم که یه هو تلویزیون خاموش شد

وحشت زده پریدم بالا که محکم خوردم به رادمان

ای خداااااا این که گفت نمیاد

حول زده گفتم

—س س سلام

—به سلام حال شما خوش میگذره خاااااااااا

حول شده بودم نمیدونستم چی بگم

_تولد مه

تک خنده ای کرد و گفت

_مییدووونم تولدت مبارک

چشمام درشت شد

_تو از کجا میدونی؟

شناسناممو اوورد بالا وو گفت

_ازینجا

ترز حرف زدنش خیلی مهربون و عجیب بود اخه رادمان خیلی

خشن بر خورد میکرد .

با صداش به خودم اومدم

_من میرم لباسامو عوض کنم بیام

صدای زنگ گوشیم از تو اتاق به گوشم رسید

سریع رفتم برش دارم که قطع شد

برگشتم بشینم روتخت تماسو چک کنم که با دیدن سبد بزرگ گل رز قرمز

که با رزای سفید وسطش کلمه R در او آمده بود دهنم از تعجب وا موند

یه کارت هم کنارش بود

_همسر قشنگم تولدت مبارک

یعنی کار رادمانه؟

غیر ممکنه بهت زده از اتاق بیرون رفتم ایستاده بود پشت در

_کار تو بود؟

_اره پس کار کیه؟

_چرا این کارو کردی؟

—خوب ادم واسه تولد زنش حق گل خریدن نداره؟

—چرا اما...—

—اما او اگر نداره خانمی بیا بریم کیک بخوریم

روز ها پشت سر هم می گذشت و رادمان هر روز مهربون تر می شد

دیگه باهم توی یه اتاق می خوابیدیم و یکی شده بودیم

منم به خاطر شوهرم با دنیای دخترانم خدا حافظی کردم

محیا هم اومده بود اصفهان و امروز دعوتش کرده بودم خونمون

رادمان هم رامین و راوین رو دعوت کرده بود

واسه شام مرغ و قرمه سبزی و سوپ درست کرده بودم

به عهده رادمان گذاشته بودم.

از اتاق اومد بیرون و گونمو*ب*و*س*ی*د*

♥ □ رادمان ♥

—خسته نباشی خانم

—مرسی عزیزم شمام خسته نباشین



سخت بود خیلی سخت بود محبت به کسی که دوستش نداری ولی من

باید اونو خام خودم بکنم اتیش انتقام چشمامو کور کرده

پدر اون پدرمو گرفت منم دخترشو ازش میگیرم

باقرار گرفتن دستی روی شونم از فکر و خیال اومدم بیرون

رامین بود

—چته داداش تو لکی؟

—مگه فکریم به جز انتقام دارم؟

__داداش نکن اون دختر *گ*ن*ا*ه* داره

بالحنی اعصابانی گفتم

__راوین *گ*ن*ا*ه* نداشت؟ منو تو *گ*ن*ا*ه* نداشتیم؟ اخه تو چی میگی؟

وقتی پدرش خواهر ۲۱ ساله منو یتیم کرد

__*گ*ن*ا*ه* اون دختره چیه اخه؟

__*گ*ن*ا*ه*ش اینه که دختر اون عوضیه

سرش رو تگون داد و از کنار من رفت.

سر شام با پیشنهادی که راوین داد خیلی شکه شدم

__داداش بیاین با محیا جون یه قرار شمال بزاریم

واای خیلی دلم میخواد برم شمال نظر شما چیه زن داداش محیا جون میای؟
رها با خوشحالی پرید بالا و گفت

__واای عالییه رادمان بریم؟

اه لعنتی موندم تو عمل انجام شده

—اره خانمی واسه دوتامون خوبه

محیا گفت

—اره منم موافقم

رامین هم که انگار از خداش بود گفت

—پس حله

□

از بابت این مسافرت خیلی اعصابانی بودم ولی شاید برگ برنده ای باشه

برای من.

♥رها♥

قرار گذاشتیم اخر این هفته بریم از خوشحالی سر از پا نمی شناختم

ولی نمی دونم چرا رادمان از سر شب دمقه

مهمونا تازه رفته بودن دوتا چایی ریختم و رفتم کنارش نشستم

دستمو گذاشتم رو پاش

_رادمان

_جونم

_انگار امروز خیلی خسته شدی چایمونو بخوریم بریم بخوابیم.

_باشه عزیزم توهم خیلی زحمت کشیدی

_نه بابا چه زحمتی؟ اصلا کاری نکردم

اینارو بالحنی که کمی لوس بود گفتم

منو کشید تو *ب*غ*ل*ش* و چاییشو سر کشید باهم رفتیم تو اتاق

خودمو تو بقلش جا کردم . خیلی خوبه که باهام مهربونه خیلی

سرشو تو موهام کرد و بوکشید

_چرا انقد خوش بویی؟

با شیطنت گفتم

—نمییدونم

چونمو گرفت و به *ل*ب*ا*م* خیره شد کم کم سرشو اوورد نزدیک...

صبح بادرد بدی تو *ب*د*ن*م ازخواب بیدار شدم انگار یه تریلی از روم رد شده بود

دستموروی تخت کشیدم رادمان نبود حتما رفته کار خونه

از جام بلند شدم و یک راست به سمت حموم رفتم.

□♥ رادمان □♥

از دیشب تاحالا سر گردونم نمییدونم چرا نمیتونم با ایدا *ر*ا*ب*ط*ه* بر قرار کنم

ولی با رها میتونم

از وقتی که دارم با رها خوب بر خورد میکنم دیگه نمیتونم

ایدارو تحمل کنم ازش سرد شدم

با این که رهارو دوست ندارم ولی اون تنها کسیه که منوبه هوس میندازه

صدای زنگ تلفنم بلند شد ایدا بود

اه لعنتی اینم وقت پیدا کرده

_الوبله

_الووو سلام عزیزم خووووبی؟

_سلام مرسی

_کجایی؟

_کار خونه واسه چی؟

_مامانمینا رفتن مسافرت شب تنهام میای بریم بیرون؟

_فکر نکنم

_چراااا؟ خوش می گذره بیااا دیگههه

— نمی دونم حالا تا ببینم خواستم پیام زنگ میزنم

— باید بیای قهر میکنم اااا

— باشه برا ساعت ۷ میام دنبالت

— و اااای رادی عاشقتم

— کاری نداری؟

— نه عشقولم خدافظ

تلفونو قطع کردم .

ایدا دختر خشگلی بود صورت سفیدی بود و لب های قلوه ای

چشمش سبز و براق بود بقول معروف سگ داشت

موهاش بلوند بود تنها مشکلی که داشت جلف بودنش بود

البته زیاد جلف نبود ولی من نمیپسندیدم

دلّم نمیخواست واسه این شام برم ولی برای دورشدن از فکر وخیال

بایدبا ایدا وقت بگذرونم

□♥رها□♥

ساعت ۱۲ شب بو هنوز رادمان نیومده بود همیشه ساعت ۱۰خونه بود

نهاروهم میومدخونه ولی امروز نیومد

بهش زنگ زدم. جواب نمی داد

تا ساعت سه خودمو بیدارنگه داشتم ولی نیومد

کمکم چشمام گرم شدو خوابم برد.

صبح که بیدارشدم رادمان نبود ولی لباساش روی تخت افتاده بود

این یعنی دیشب اوامده خونه

بعد از اینکه اتاقو مرتب کردم تصمیم گرفتم یه سر به مامانم بزنم

چون می خواستیم بریم مسافرت دیگه وقت نمی کردم

اماده شدم و زنگ زدم به اژانس

دم در خونه مامانینا رسیدم انگار دلم پر کشید

غصم شد اخه همه تازه عروسا هرروز خونه ماماناشونن

اون وقت من باید دزدکی به مامانمم سر بزnm

رفتم تو مامانم داشت نماز ظهر میخوند

لباسامو عوض کردم و اوادم پیشش مامان وقتی دیدم باخوشـحالی منو

*ب*غ*ل*کردو گفت

ـاومدی مادر چشمم به این در خشک شد

ـالهی قربونت برم مامان منم دلم خیلی تنگ شده بود

از اغوشش بیرون اوادم

ـبرم برات یه چایی بریزم

ـمرسی مامان خشکگله.راستی از بابا چه خبر؟

مامان اهی از ته دل کشیدو گفت

—همش میرم بهش سر میزنم ولی احساس میکنم پیر تر شده

—الهی بمیرم براش

تلفنم زنگ خورد رادمان بود

—الو سلام عزیزم

—سلام خانمی کجایی؟

—اومدم یه سری به مامانم بزنم نهار می مونم توهم بیا

—نه می مونم شرکت.

—بیا این جا می گم.

—چشم خانم چرا اعصابانی میشی؟

—چون واسم ناز میکنی درصورتی که من باهات قهر کنم!

— چرا اخه؟! —

— چون دیروز نهار نیومدی شب هم دیر اومدی خونه.

— خانمی دیشب تو شرکت خیلی کار داشتی مجبور شدم تا آخر شب بمونم
گوشیم هم سایلنت بود.

— باشه قانع شدم پس زود بیا گرسنه.

— باشه عزیزم.

تلفنو قطع کردم و به مامان خبر دادم رادمان هم میاد.

بعد از نهار بارادمان رفتیم تو اتاق قدیمیم استراحت کنیم

رو تخت دراز کشیدم رادمان هم کنارم دراز کشید

تختم یه نفره بود ولی چون خودمو تو *ب* *غ* *ل* *ر*ادمان جمع کرده بودم

دوتایمون جاشدیم

رادمان سرشو اوورد بالا و به *ل* *ب* *ا* *م* *خیره شد

سرشو جلو اوورد و لب هاشو رو لب هام گذاشت

نرم شروع به *ب*و*س*ی*د*ن کرد رفته رفته خشن تر شد

__رادمان الان نه

باصدای خماری گفت

__اگه الان نه پس کی؟

سرشو تو گردنم فرو کرد با گاز محکمی که از گردنم گرفت جیغم رفت هوا

ولی لب های اون دوباره رو لب هام فرو اومد.

__رهااااا رهاااااااااای دختر بیا دیگه

رادمان همین جور داشت غر میزد منم تا تونستم لفتش دادم.

رژ گوشتیمو هم کشیدم رو*ل*ب*ا*م* واز اتاق بیرون اومدم.

یه مانتو ابی اسمونی وشال همون رنگ با شلوار سفید تنگ

تنم بود کتونی های سفید ایمو که دیروز بارادمان خریده بودیم رو

پوشیدم از در رفتم بیرون

رادمان طلب کار کنار اسانسور ایستاده بود

—یکم دیر تر میومدین سر کار خانم

—و! خوب داشتم حاضر می شدم

—دوساعت دقیقا داشتی چی کار میکردی؟!

—داشتم خشخشگل میکردم.

—که خشگل می کردی؟ نه؟ چرا رژت انقد پررنگه؟

—چون دوست داره

—غلط کرده الان پاکش می کنم.

با اخم گفتم

—نخیر.

سرشو جلو اوورد منم چشمامو بستم با نرمی یه چیزی چشمامو باز کردم

اه پسره زد حال دست مالو روی *ل*ب*ا*م* کشید

مثل وق زده هانگاش کردم که گفت

— چیه ب*و*س میخوای خوبگو تا بهت بدم

— نخیرم بکش کنار

باهم سوار اسانسور شدیم وقتی از اسانسور پیاده شدیم رفتیم تو پارکینگ

وسوار bmw رادمان شدیم

توراه چیپس و پفک های روکه خریده بودم رو خرچ خرچ میخوردم و

میرفتم رو مخ رادمان

یه چیپس دیگه باز کردم بخورم که یه دفعه از دستم کشیده شد

رادمان همین طور که رانندگی میکرد چیپسو تند تند میخورد

پوستشو هم از شیشه انداخت بیرون پسره بیشعور

—خیلی بیشعوری رادمان

—تاتو باشی دیگه رو مخ من نری

روموازش گرفتم و سرموا از پنجره بیرون دادم .

محیا قرار بود بارامین و راوین بیاد.

ماشالله محیاوو راوین خیلی باهم صمیمی شده بودن از روز مهمونیه ما

باهم در ارتباطن

—رها سرتو بیار تو

—نمیخوام

—لج بازی نکن پلیس جریمون می کنه

—خوب بکنه من که خوشحال می شم

—نوچ میزنماتا

—جرعت داریی بزن

—واای سرم رفت اخه تو چقدر زبون درازی! اگه جواب ندی که اصلا

نمیشه.

صدای سیستم ماشینو زیاد کردم وای این اهنکه خیلی باحال بود

توخونه کلی باحاش قر می دادم

اهنگ lomg ارش بود

شروع کردم باش خونندن وتکون دادن خودم

وسطای اهنک که رسید یه هو دیدن اهنک عوض شد اهههه

—نکن دارم گوش میدم.

چیه هی چرتو پرت سر هم میکنه

صدای سیستمو زیاد تر کرد وگفت اینو در یااااب

کوه درد از مهدی جهانی و علیش مس بود دوشش داشتم ،

اهنگ مثل لالایی بود چون زود خوابم برد.

با تکونای دستی بیدار شدم محیا بود. پس رسیده بودیم.

— اه پاشورها چقدر می خوابی خرس قطبی.

— خودتی نکبت.

— خییلی بی ادبی اگه به شوهرت نگفتم

زبونی براش در اووردم و از ماشین پیاده شدم

ویلای زیبایی بود داخل حیاطش چمن کاری شده بود و تویه باغچش

گلهای رنگا رنگی دیده می شده

داخلش با وسایل مدرنی دکور شده بود ویلا دوبلکس بود و

طبقه اول بیشتر نمای رسمی داشت سالن با مبل های سلطنتی چیده

شده بود.

اشپز خونه دکوراسیون نقره ای شیکی داشت.

از پله های چوبی بالا رفتم سالن طبقه بالا با مبل های مشکی و سفید

چیده شده بود

۵ در داخل راهروی سمت چپ قرار داشت که حدس زدم باید اتاق خواب

ها باشه رادمان از یکی از اتاق ها اومد بیرون

پس اتاق خواب ما این بود

رفتم توش وسایلش سفید و طلایی بود زیبایی و چشم گیری داشت

لباسامو عوض کردم و رفتم پیش رادمان

—رادمان جووونم

—بله

—من برم یکم تو جنگل بچرخم؟

– نع

– اخه چرا؟

– عصر باهم میریم

– بزار برم زیاد دور نمیشم

– نه رها نه

– ولی من می خوام برم

باداد گفت

– تو چه ادم زبون نفهمی هستی

اشک تو چشمام جمع شد هنوز نرسیده باهام دعواش شد

باقهر از ویلا بیرون زدم ویلا نزدیک جنگل بود .

همین جور که اشک میریختم مسیر جنگلو ادامه دادم

دور تا دورم رو درخت های سر به فلک کشیده احاطه کرده بود

وصداهای مختلفِ ترسِ ناک *ب*د*ن*مو به لرز می انداخت.

همین جور دور خودم می چرخیدم نمی دونستم چی کار کنم؟

از ترس دستوپامو گم کرده بودم .

کاش به حرف رادمان گوش میدادم.

لعنتی تو این جنگلم که تلفن خط نمی داد.

با صدای زوزه ای که تو جنگل پی چید جیغ بلندی کشیدم و شروع کردم

به دویدن .

ساعت هاست تو جنگل گم شدم و مثل احمقا فقط گریه می کنم

به ساعت نگاه کردم وای خدا ساعت ۵:۳۰ بود .

نکنه پیدام نکنن نکنه بمیرم ای خداااا کمکم کن.

هوارو به تاریکی بود که صدای پایی شنیدم

واای خدا ینی کیه؟ نکنه منو بکشه؟

صدای پا نزدیک تر می شد وحشت زده خودمو پشت درخت قایم کردم

ولی با دیدن رادمان جیغی کشیدم و پریدم *ب*غ*ل*ش*

بدونه هیچ حرفی فقط *ب*غ*ل*م*م*کرد.

مثل دختر بچه های لوس زدم زیر گریه .

_رادمان هم سردهم هم کمرم می سووزه.

رادمان غمگین نگاهم کرد و گفت:

_میخوای گرمت کنم؟

با تعجب بهش نگاه کردم!

_اره معلومه که میخوام.

نمیدونم چی شد ولی یه دفعه لب های داغشور لب هام حس کردم

با ولع لب هامو می *ب*و*س*ی*د*کم کم داشت گرمم می شد .

اون شب رادمان تونسست دوتامونو گرم کنه.

صبح با صدای پرنده ها بیدار شدم.

تو *ب*غ*ل* رادمان بودم ولی اون چشماش باز بود.

— صبح بخیر رادمان کی بیدار شدی؟

— نیم ساعتی میشه.

— چرا منو بیدار نکردی پس؟

شیطون نگاهم کرد و گفت:

— آخه دیشب دیر خوبیدی.

خجالت زده نگاهش کردم!

— پاشو پاشو که بچه ها تاحالا خیلی نگرانمون شدن.

تا اوادم بلند شم کمرم تیر کشید.

—اخ!

—چی شد رها!؟

—شاه کار جنابالی درد میکنه.

کمکم کرد بلندشم پرو حتی یه معذرت خواهیم نکرد عجب ادمیه.

وقتی رسیدیم تو ویلا راوین و محیا کلی دعوام کردن .

محیا_اخه دختره خنگ لجباز نمی تونستی صبر کنی همه باهم بریم؟

راوین_خجالت نمی کشی زن داداش دیروز ما ۴ تاروسکته دادی.

رامین_ولی خنده دار بود این سه تا به جلز ولز افتاده بودن!

رادمان عصبانی بخ سمت رامین برگشتو گفت:

—خفه!

رامین_چیه مگه دروغ میگم؟اون دوتام که همش زار می زدن.

راوین کوسنی به سمت رامین پرتاب کرد و گفت:

_واللای واللای عجب عجبو به ای هستی تو اخه!

رامین_تو خوووبی فقط.

راوین جیغی کشید و افتاد رو سرو کله رامین.

رامین کلا پسر شیطون و شوخی بود و البته دوست داشتی

منم جای برادری خیلی دوستش داشتم

محیا در حالی که داشت. راوینو از رامین جدا می کرد گفت

_نظرتون چیه عصر بریم ساحل؟

رامین_من که موافقم. افرین به محیا خانم که انقدر فکرای خوبی می کنن.

یه دفعه همه برگشتیم به سمت رامین.

اوه چه صوتی داد خودشم نمی دونست چه جوری جمش کنه

_میگم یعنی خوش فکرن همه با نظرشون موافقیم.

رادمان پقی زد زیر خنده و گفت:

— بسه بسه رامین تو اصلا حرف نزن.

اما یه دفعه با شتاب منو از *ب* *غ* *ل* *ش* بیرون کشید و خوابوند تو صورتم

شدت ضربه خیلی زیاد بود منم که انتظار نداشتم پرت شدم روزمین

سنگی زیر کمرم بود که حس کردم کمرمو خورد کرد

جیغ بلندی کشیدم و از درد به خودم پیچیدم

رادمانم که انگار عین خیالش نبود

— دختره احمق می دونی چقد دنبالت گشتیم؟ نفهم مگه نگفتم

با هم میریم؟ اگه دیگه پیدا نمی شدی چه خاکی تو سرم میریختم؟

از شدت درد و گرسنگی ضعف کرده بودم و ناله می کردم.

— هی دختر رها پاشو الان هوا تاریک میشه نمی تونیم بر گردیم.

اون حرف میزد من نای جواب دادن نداشتم

رادمان کنارم نشست

__رها چته ؟ چی شدی؟

با صدای اروم و کم جونی گفتم

__رادمان..درد..دارم.

*ب*غ*ل*م*م* کرد که یه هو صدای متعجبش به گوشم رسید!!

__یا خدا چه بلایی سرت اومد چرا پشتت خونی؟

__پشتم ..خورد..به..سنگ

اروم اروم شروع کرد به در اووردن مانتوم زیرش یه تاپ مشکی پوشیده
بودم

__رادمان..توجییم..دستمال دارم.

__باشه باشه

وقتی کمرمو تمیز کرد یه گوشه به یه دخت تکیه داد و منو تو *ب*غ*ل*م*ش*
کشید

—خوبی؟

جوابشو ندادم فقط نگاهش کردم تو *ب* *غ* *ل* *ش* *فشارم داد.

شب بود و هوا تاریک و سرد بود.

—سردمه.

ماتتومو انداخت روم و گونمو *ب* *و* *س* *ی* *د*.

—مجبوریم شبو اینجا بمونیم .

—بیخ میزنیم!

—تقصیر تو لجبازه.

عصر همه جلوی در آماده رفتن بودیم.

رادمان—هممون با یه ماشین بریم؟

رامین—اره این جوری صرفه جویی هم می کنیم فقط با ماشین

تو بریم که من پول بنزین ندارم!

رادمان_ خیلی گدایی رامین.

رامین_اره گدام پس به منه گدای بی پول کمک کنید.

رامین دستشو جلوی رادمان دراز کرده بود و مظلوم نگاهش می کرد.

راوین عصبانی گفت:

_واای بس کنید مسخره بازو بیاید بریم پس.

همه سوار ماشین شدیم و به سمت ساحل حرکت کردیم.

رامین_بچه ها ظهر جوج بزیم؟

_ارههههه

_زن داداش شکمو بودی انقدر ما خبر نداشتیم؟؟

رادمان راوین برات بمیره که با این زن ورشکسته میشی

رادمان_اووووی از خودت مایه بزار به خواهر من چی کار داری؟

_وااالی که چقدر جون این جوجه تیغی با ارزشه.

راوین زد پس کله رامین و گفت:

_اووی جه تیغی قیافته گودزیلا!.

رامین_وااای یه زره به داداشت احترام بزار!.

محیا با جیغ گفت:

_کل سفرمونو شما دوتا کل کل کردید بسهههه دیگه

اه اقا رامین شما کوتاه بیاید!.

رامین_چشم هر جور شما امر بفرمایید

ابروهام ناخداگاه بالا رفت پس خبرایه!

اقا رامین دلش واسه رفیق ما سریده!.

رادمان کنارم ایستاده بود رو کردم بهش و گفتم:

_داداش توهم مشکوک میزنه ها!!

—اره فکر کنم داره مثل من خریت می کنه .

—تو خریت کردی؟!

—خیلییی الان پشیمونم.

عصبانی با کیفم زدم تو سرش!

—تو خجالت نمیکشی؟!

—والاای خانمی پشیمون کجا بود حالا چرا می زنی؟!

—حقته چون!

دستشو گرفتم کفشامو در اووردم و کنار ساحل با هم قدم زنون راه افتادیم.

—دلم یه پسر می خواد!

—نهههه زوده من هنوز سنم واسه بچه دار شدن کمه!

—چه فرقی داره چه الان چه دوروز دیگه ؟

در هر صورت من بچه می خوام.

— ولی من نمی خوام!

— دوباره لج نکن با منا!! خوب خودتم سرت گرم می شی.

— من الانشم سرم با کلاسایی که میرم گرمه بابا ما تازه ازدواج کردیم

بابا من دلم نمی خواد چاق بشم نه ماه درد بکشم

بعدم که به دنیا میاد تفم توروم نندازه.

— نتررس خانمم ما خوب تربیتش می کنیم

فکرن یه پسر بچه شیرین زبون داشته باشیم!

— ولی گفته باشم دختر شد تو انتخاب می کنی اسمشو پسر شد منا!!

دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت:

— چشمشتم.

تو ویلا نشسته بودیم.

فوتبال تماشا می کردیم و میوه میخوردیم.

بازی که به جاهای حساسش می رسید جیغ و داد محیا و رامین بالا
می رفت!

اخه محیا ذوب اهنی بودو رامین پرسپولسی.

کلی هم سره این موضوع با هم کل کل می کردن.

محیا_اگه با چهارتا گل نبردیمتون!

رامین_خواب دیدی خیر باشه خااانم برنده ماییم .

محیا_نع غیر ممکنه مگه میشه سر مربی گل محمدی باشه و نبریم؟

رامین_هاهاها خنده داره. گل محمدی بیره؟!عمر!!

محیا_بله سوسکتون می کنیم!.

اون دوتا تا اخر بازی براهم کری خوندن اخرشم بازی *_* به ضربات

پنالتی ختم شده.

رامین_اگه پیروزی ببره شام همتونو میبرم یه رستوران توپ.

محیا_هیف که نمیره. اگه ذوب اهن ببره شام رو من درست میکنم

رامین_هیف که دست پختتو نمی خوریم .

در همین هین ذوب اهن کل زد محیا همین جور جیغو داد می کرد.

کم مونده بو اون وسط ب*ر*ق*ص*ه*!

رامین هم راحت و عصبانی بود!

رامین_اههههه بسه حالا این همه خوشحالی برای چیه؟!

با دادی که زد محیا از حرکت ایستاد و نگاهش رنگ غم گرفت

محیا با اجازه ای گفت و رفت بالا.

توبیخ گرانه رامینو نگاه کردم و رفتم بالا.

راوین_رامین اون صدا لا مصبتو چرا بردی بالا اخههه؟!

رامین_وای راوین تو دیگه رو مخ من نرو.

راوین_اخه احمق جواب منفی که بهت داد

میفهمی چه خیریتی کردی.

ادامه حرفاشونو دیگه نشنیدم .

در اتاق محیارو باز کردم محیارو در حال گریه دیدم.

اروم اروم داشت اشک میریخت.

_گلم چرا گریه می کنی؟ رامین اعصابانی بود .

نفهمید چی میگه تو خودتو ناراحت نکن.

_اگه الان سره یه فوتبال کوچیک این طوری تو جمع

سر من داد بزنه تو زندگی مشترک چی کار میکنه؟

متعجب بهش نگاه کردم نکنه رامین بهش پیشنهاد

ازدواج داده؟

—منظورت چیه؟!

—رامین بهم پیشنهاد دوستی واسه ازدواج داد.

—توچی گفتی؟

—گفتم بهم وقت بده تا فکر کنم ولی الان جوابم منفیه.

—دیوونه باعجله تصمیم نگیر رامین پسر خوییه.

—ولی اون غرور مو شکست

—خوب هرکس تو اعصابانیت یه حرفایی میزنه که بعدش پشیمون میشه.

—به نظرت تو زندگیه مشترک اگه سر چیزای کوچیک همش

سرم داد بزنه میشه زندگیمون پایدار بمونه؟

—والا نمی دونم چی بگم پاشو خانم گل که شام امشب پای توست.

داشتم سیب زمینی برای خورشت قیمه سرخ می کردم که

حضور کسی رو پشت سرم حس کردم.

برگشتم ولی بادیدن رامین پشت چشمی نازک کردم و رومو

ازش گرفتم.

_محیا خانم قهری؟

_نخیر چرا باید با شما قهر کنم اقا رامین؟

_اذیت نکن دیگه محیا خانم من تورو دوست دارم نمیگم عاشقتم

ولی تو این مدت کم مجذوبت شدم.

من میخوام تو خانم خونم باشی!.

_هه که جلو هرکسی رسیدی سرم داد بکشی؟

_فراموش کن من قول می دم دیگه این کارو نکنم.

—رامین تو حتی حاضر نیستی غرورتو بشکنی و از من معذرت خواهی کنی.

—معذرت میخوام. خوبه؟ اصلا من غلط کردم.

—در هر صورت شما اخلاق متعادلی نداری و من نمیتونم رو اخلاق

شما حساسی بکنم.

—چقدر ناز میکنی دیگه خستم کردی.

چپ چپی نگاهش کردم که گفت

—این بوی چیه داره میاد؟

—وااای سووووخت سووووخت!

به سیب زمینی های سوخته نگاه کردم

—در هر صورت شما آشپزی بلد نیستی و من نمیتونم رو آشپزیه شما حساب

کنم.

با جیغ گفتم

لبخند زیبایی رو لب هاش بود. کلا چهره زیبایی داشت.

چشمای عسلیه درشتش یه برق خاصی داشت.

_سلااام عروس خانمم خوبی مادر؟

_سلام مشتاق دیدار. شماخوین؟

_مرسی عزیز دلم

بعد از من به سمت راوین رفت.

راوین یه چیزی دم گوشش زمزمه کرده نرمین خانم

باشتیاق به سمت محیا رفت.

_وااای سلام گلم. خوبی عروس خانم؟

محیا بهت زده به نرمین خانم نگاه میکرد.

_بله خیلی ممنون

_وااای چقدرم خشگله . خیلی به رامینم میای.

لپای محیا گل افتاد و سرشو زیر انداخت.

.

□♥رها□♥

تو اتاق رو کاناپه کنار رادمان نشسته بودم.

رادمان داشت ایمیلاشو چک میکرد منم داشتم باگوشیم

چنتا عکس میدیدم.

نگاهی به رادمان انداختم. چهرش خیلی جالب شده بود.

یه عینک فرم مشکی به چشماش زده بود و دقیق به صفحه لب تاپ

نگاه میکرد. یه رکابی مشکی پوشیده بود که جذابیتش رو چند برا بر میکرد.

دیگه داشت حوصلم سر می رفت گوشیمو روی میز گذاشتم

و با حالت زاری روبه رادمان گفتم:

_اه رااا رادمان بسه حوصلم سر رفت تو یه بند سرت تو لب تاپته.

عینکشو از روی چشمش برداشت و گفت:

— خوب من واسه حوصله تو چیکار میتونم بکنم؟

— خوب باهم حرف بزنیم!

قیافشو متفکر کرد و گفت:

— اوووم مثلاً چه حرفی؟

منم چهرمو مثل خودش متفکر کردم و گفتم:

— اووووم داداشت به محیا پیشنهاد دوستی داده!

— خوب این که عالیه رامین شیطون دست از سر مامانم بر میداره

و سرو سامون میگیره!

— وا بنده خدا مگه بهتون چه کار داره!

— هیچی فقط رو مخه مامانمه با شیطونیش . مامانم هم میخواد زنش بده.

راستی مامانم زنگ زد گفت میخواد با خالمینا بیاد شمال.

— ا خیلی خوبه که.

— نه اصلا خوب نیست. اخه خالم میخواست دخترشو بهم بند کنه

حالا که میاد اینجا کلی بهم قرو لوند میکنه.

خاله خانوم با اخمای توهم وارد خونه شد!

نگاهی به من انداخت و پشت چشمی نازک کرد

و اول به سمت راوین رفت، با لبخندی مصنوعی و مسخره ای گفت:

— سلام خاله قربونت برم خوبی خوشگلم؟

بعدم صداشو مثلا پایین آورد و گفت :

— عروس عروس که میگفتین این بود؟

وای بمیرم برا رادمانم ک با این حیف شد!

همزمان با گفتن اینا نگاه تحقیرآمیزی ب من انداخت.

بعد تموم شدن حرفش به سمت رادمان رفت.

با حرفا و نگاهش خیلی ناراحت شدم ولی

سعی کردم نشون ندم و عادی رفتار کنم

خاله رادمانو هم *ب*غ*ل* کردو گفت:

— خاله دورت بگردم خوبی عزیز خاله؟

رادمان ک انگار کلافه شده بود پوف آرومی کشیدو گفت:

— خوبم خاله جون ممنونم خوش اومدید.

— قربونت برم خاله جون، ایشالا همیشه خوب باشی .

ولی دیگه بعید میدونم خوب بودنتو!

رادمان با لحن طلبکاری پرسید:

— چرا اونوقت؟

خالش نیشخندی زدو گفت:

— هیچی خاله جان هیچی.

بعد از ورود خاله جاااااان!

دختر. و پسرش باهم وارد شدن!

با دیدنشون کم مونده بود بزنم زیرخنده!

دختره دستش حلقه دور دسته دست پسره بود.

با تیپای مسخره و مضحک!

با نگاه مثلاً مغرور.

دختره مانتو کوتاه قرمز با شلوار سفید

کفشای اسپرت ابی نفتی و شال زرد!!!

پسره هم بایه تیشرت سبز چمنی و

شلوار ابی آسمونی و کفشای سفید!!!

اینا انگار هیچی از ست سرشون نمیشد!

منو محیا با چشمای گردو صورت پر از خنده بهشون نگاه میکردیم!

محیا: به نظرت اینا چ موجوداتین؟

-فک کنم از فضا اومدن!

یجوری نگاه میکردن انگار ک تو اسمونن،

چه از بالا نگاه میکردن!

محیا: وای من دیگه نمیتونم نخندم.!

تورو خدا بگو برن از جلو چشم کنار!

بیچاره خب حق داشت خیلی خنده دار بودن!

دختر و پسر به سمت راوین رفتن،

دختر: سلام راوین جون خیلی دلتنگت بودم عزیزم!

راوین با لبخند مصنوعی گفت:

—منم عزیزم خیلی وقته همو ندیدیم.

پسر هم با نگاهی عاااااشقانه گفت:

—سلام راوین من!

راوین با نگاه کلافه ای گفت

—سلام سهراب جان، خوش اومدی، خوبی؟

—ممنون بانو

خخخخخخ تیپ قیافشون کم بود طرز حرف زدنشونم اضافه شد!

دختره رفت سمت راوینو گفت:

این همون دخترست ک باباش کارگره قاتله

همون که خون بسته،؟

این بی لیاقت تو جمعه شما چیکار میکنه؟

جای اون تو همون خونه ی جنوب شهره،اونو چه ب شمال و ویلا؟

با شنیدن حرفاش قلبم تیر کشید و چشمام پر اشک شد،

دیگه نتونستم اون جمعو تحمل کنم به سمت اتاق فرار کردم

صدای محیا و راوین و مادر جونو شنیدم ک از من طرفداری میکردن

ولی رادمان هیچی نگفت.

این دختره چجوری جرات کرد ب بابای عزیز من توهین کنه،

چه حقی داره اخه

خدایا خیلی دلم شکست...

همینجور گریه میکردم ک دراتاق باز شد،

و رادمان عصبی وارد اتاق شد.

با داد گفت: بسه، چته انقد هی زرزر گریه میکنی؟ هان؟

مگه حرفی غیر حقیقت شنیدی؟

مگه تو دختریه کارگر نیستی؟

مگه بابای عوضیت قاتل بابام نیست؟

مگه تو جون باباتو با خون بس شدن نخردیدی؟

با عصبانیت از جام بلند شدمو به سمتش رفتم با مشت کوبیدم به

سینشو گفتم:

خفه اشغال عوضی تو حق نداری درمورد بابای من اینجوری حرف

بزنی، توی لعنتی حق نداری.

همه ی این حرفارو با جیغ و فریاد زدم.

رادمان ک عصبانی تر شده بود با حرفام دستشو برد بالا و کوبید تو

گوشم، از شدت ضربه پرت شدمو سرم خورد لبه تخت.

کنار لبم شکافته شد و خون افتاد.

رادمان اومد بالا سرمو گفت:

خفه شو دختره ی نفهم هان؟

چیه حقیقت تلخه؟

تو غلط میکنی با من اینجوری حرف میزنی!

سرمو چرخوندم سمتش و گفتم:

— نفهم تویی، حقیقتم عوضی بودن توه

که چندتا چهره داری، مگه پدرت کی بود که درموردش به بابای من

اینجوری حرف بزنید؟ همون بهتر که مرد!

رادمان به سمتش یورش آورد یقمو گرفت بلندم کردو گفت:

—چ گهی خوردی تو دختره ی ه*ر*ز*ه؟

زیاد باهات خوب بودم فکر کردی جایی خبریه؟

و*ب*د*ن*بال حرفاش باز زد تو گوشم و پرتم کرد روزمین

و لگدی ب پهلوم زد از شدت درد به خودم میپیچیدم

سرم گیج میرفت, زیر دلم درد گرفته بود

,حس کردم شلوارم خیس شده

رادمان بالا سرم وایساده بود و ب خودمو خانوادم فش میداد

باز ضربه ای ب شکمم زد

دردم بیشتر و بیشتر شد,حس مرگ داشتم,

دستم کشیدم به شلوارم و با بالا اومدن دستم خون دیدم

فقط تونستم بگم خون و بی هوش شدم

❑❤❑ رادمان ❑❤❑

مامان و محیا و رامین و راوین بعد از دیدن حال رها

ب سمتم هجوم آوردن و هرچی از دهنشون دراومد بارم کردند.

تو راه روی بیمارستان نشسته بودیم و منتظر دکتر بودیم

که دکتر بیاد و وضعیت رها رو بهمون بگه

اصلا برا من مهم نیست که چه بلایی سرش بیاد حتی مرگش

دکتر که اومد همه به سمتش رفتیم

_مامان: آقای دکتر دخترم حالش چگونه؟

دکتر: راستش اصلا وضعیت خوبی نداره

به خاطر ضربه هایی که شکمش وارد شده جنین سقط شده

و متأسفانه خونریزی داخلی داره

که داریم سعی میکنیم قطعش کنیم

و به خاطر از دست دادن خون زیاد درحالت اغما فرو رفته

ما همه سعیمونو میکنیم بقیش با خداست...

حرف دکتر ک تموم شد محیا با جیغ گفت

_ وای بچه؟ سقط؟ اغما؟

خدای من خواهر عزیزم چه بلایی سرش اومده؟

مامانم با عصبانیت به سمتم هجوم آوردن محکم زد تو گوشم!

_ من همچین پسری تربیت کردم؟

کدوم لقمه ی ح*ر*و*م*ی خوردی که اینجوری شدی؟

تو حتی به بچتم رحم نکردی، رادمان خیلی پستی تو دیگه پسر من

نیستی.

راوین به گوشه وایساده بودو اشک میریخت

,نگاهش که به من افتاد با تنفر صورتشو برگردوند.

روی صندلی نشستم و به فکر فرو رفتم.

یعنی من بچه ی خودمو کشتم؟

ولی من که خبر نداشتم.

یعنی رها بهوش بیاد بفهمه چه عکس العملی نشون میده؟

به درک اصن مهم نیست هرکاری میخواد بکنه

من فقط و فقط دنبال انتقامم...

با صدای رامین از فکر دراومدم

_هیچوقت فکر نمیکردم داداشم تا این حد بی رحم باشه

و همچنین کاری بکنه، اون بچه از خون تو بود

، چرا تا این حد چشمات از کینه پر شده؟

چرا انقد زیاد پیش رفتی؟

— حوصله ندارم رامین ولم کن

— با حوصله ندارم و ولم کن اون دختر به هوش میاد؟

— بس کن دیگه من نمیدونستم حاملست

رامین با عصبانیت یقمو گرفتو داد زد:

بی غیرت بی مروت اون دختری که رو تخت با مرگ

دستو پنجه نرم میکنه زننه ناموسته

چه طور تونستی این بلارو سرش بیاری؟

یقمو از دستش کشیدم بیرونو بدون جواب به سما اتاق دکتر رها رفتم،

در زدم و داخل شدم.

— سلام آقای دکتر!

— سلام پسرم بفرمایید.

— راستش میخواستم خانمم رو بینم میشه؟

— جوون با اینکه خطرناکه ولی واسه ۵ دقیقه میتونی بری

به شرطی که لباس مخصوص بپوشی!

— باشه حتما... راستی دکتر کی بهوش میاد؟؟

— همون طور که گفتم بخاطر سقط جنین و

خونریزی داخلی وضعیتش خطرناکه ولی اگه بتونیم

خون ریزشو بند بیاریم ظرف ۲۴ ساعت بهوش میاد!

از دکتر تشکر کردم و بعد از پوشیدن اون لباسا رفتم تو...

با دیدن وضعیتش یه لحظه از کارم پشیمون شدم.

ولی باز با به یاد آوردن حرفایی که بهم زده بود

چشم‌ام رنگ کینه گرفت

یه لوله توی گلوش بود و یه لوله هم به دماغش بود!

دستگاهی که علائم حیاتی رو نشون میداد سکوت اتاق رو میشکست ،

صورت رها رنگ پریده و کبود بود و جای انگشتای من

روش خودنمایی میکرد...

سرش هم بخاطر ضربه باد کرده بود...

خیلی وضعیت بدی داشت.

حضور یکی رو کنارم حس کردم.

راوین بود ! هنوز در حال اشک ریختن بود

با زجه گفت:

_ داداش چی به روز زن داداش آوردی ...

اگه بمیره چیکار کنیم؟

—نترس دختر نمیمیره نترس.

—باهم از اتاق بیرون اومدیم راوین اشکاشو پاک کردو گفت:

—راستش داداش بعد این همه سال این

اولین باره که ازت متنفر شدم!

—بهت زده به سمتش برگشتم گفتم:

— تو چی میگی راوین خجالت بکش

تو به خاطر یه دختر بی ارزش که دختر قاتل پدرمو هست

با برادر بزرگترت این طوری حرف میزنی؟!

—داداش خجالتو تو باید بکشی که زنتو تا حد مرگ کتک زدی

، بچتو کشتی *گ*ن*ا*ه* بچه چی بود هان؟

هرچی باشه من رها رو مثل آبجیم دوست داشتم

ولی انتقام چشمای تورو کور کرده...!

اگه رها بمیره هیچ وقت نمیبخشمت ...

_سریع از کنارم رد شد و رفت

امروز بخاطر رها از همه حرف شنیدم ولی دیگ نمیزارم!

دیگه بسه!

دکتر با چندتا پرستار داشتند به سمت اتاق رها می دویدن ،

نگرانی تو چشمای دکتر موج میزد پس اتفاقی افتاده...!

همه پشت در اتاق بودیم که که رها رو از اتاق بیرون آوردن

مامان_آقای دکتر چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

_وضعیتش خیلی بده باید ببریمش اتاق عمل

، نیاز به عمل جراحی داره لطفا همسرش واسه رضایت دنبال من بیاد.

باحالت عصبیی دنبال دکتر رفتم برگه ای به سمتم گرفتو گفت

_بفرمایید اینو امضاع کنید .

فقط سریع همسرتون باید عمل بشن اگه نه ایشونو از دست میدین

برگرو از دست دکتر گرفتم و امضاع کردم.

تو سالن انتظار نشسته بودیم هرکس تویه حالتی بود.

محیا تو *ب*غ*ل* رامین لم داده بود و اشک میریخت.

راوین رو صندلی نشسته بود و پاهاشو تو شکمش جمع کرده بود.

مامان هم کتاب دعایی دستش بود و داشت دعا میخوند.

بعد از یک ساعت دکتر از اتاق عمل بیرون اومد.

رامین_چی شد دکتر؟!

مامان_حالش خوبه آقای دکتر؟

راوین_خون ریزیش بند اومد؟

دکتر با کلافه گی گفت

_بابا صبر داشته باشید. بعله حال بیمار خوبه خون ریزیش هم بند امده

وتا ۲۴ ساعت دیگه به هوش میاد.

مامان_خدا رو شکر.

محیا روی زمین نشست دستاشو جلو صورتش گرفت و شروع به گریه کردن کرد.

□♥رها□♥

_با درد بدی تو ناحیه شکمم چشمامو باز کردم.

یه لوله تو بینیم بود که خیلی اذیتم میکرد

.دستمو بردم بالا که درش بیارم

اما با سوزشی که تو دستم حس کردم منصرف شدم .

صدایی اومد!

در اتاق باز شد ...

و مادر جون بود اومد تو، با دیدن چشمای بازم گفت:

—رها مادر بهوش اومدی عزیزم؟

خوبی؟

—گلووم می سوخت و نمیتونستم درست حرف بزنم

خو....بم

مادر جون —بزار برم به دکتر و بقیه این خبره خوبو بدم ...

—چند دقیقه نگذشته بود که رامین،راوین، محیا و یه مرد با روپوش

سفید وارد اتاق شدن ...

دکتر—خوبی دخترم؟درد نداری؟

— چرا دکتر خیلی درد دارم...

— عادیه بخاطر سقط جنینی که داشتی..

— دیک هیچ چیز نمیشنیدم فقط صدای دکتر که گفت سقط جنین

چشمام از اشک پر شده بود...

یعنی من حامله بودم؟ خدای من!!

تا جایی که تونستم با صدای بلند داد زدم

— خدا لعنتت کنه رادمان...

در اتاق باز شد و رادمان سراسیمه وارد اتاق شد!

چشمام تو چشماش گره خورد، درست مثل دیدار اول چشماش

مشکی نبود قهوه ای بود.

چشمای قهوه ای که توشون ترس لونه کرده بود.

این ترس برای چی بود؟ یعنی پشیمون بود؟!

دختر خوب آروم باش اگه دوست داری از اینجا خلاص شی باید آروم

باشی، اگه فشار عصبی روت نباشه تا ۲روز دیگه مرخص میشی.

محیا جلو اومد و دستمو گرفتو گفت:

—خوبی عزیز دلم؟ درد نداری؟

لبخندی زدمو گفتم:

—خوبم، بهتر میشم، فقط از این اتفاق اب مامانم خبر نده لطفا، نمیخوام

خبردار بشه.

بعد از دوروز خون دل خوردن توی بیمارستان و دلداری های مادرچون و

راوین و محیا مرخص شدم.

تو این دوروز رادمان عوضی اصلا تو بیمارستان آفتابی نشد!

قرار شد برگردیم اصفهان و من خونه مادرچون بمونم تا مادرچون ازم

نگه داری کنه!

به گفته ی راوین خالش اینا همون روز برگشته بودن!

فقط ای کاش دیگه رادمانو نبینم.

مامان بهم گفت این چند روز بآید توی اتاق رادمان بمونم!

منم به شرطی قبول کردم که رادمان اونجا اصن حضور نداشته باشه.

البته منم شرط کردم که رادمان اصلا نباید جلو چشمم حضور داشته

باشه

رو تخت تو اتاق دراز کشیده بودم و داشتم با گوشیم بازی میکردم

تو این خونه خیلی حوصلم سر میرفت

اتاق رادمان یه اتاق بزرگ با دکوراسیون خاکستری بود

به سختی از جام بلند شدم در کمند دیواری سفید خاکستری رو

باز کردم و داخلشو چک کردم

لعنتی توش پر از خرتو پرتو برگه وو تفنگ شکاریو یه سری چرتو پرت

دیگه بود.

ولی یه پلی استیشنم تو وسایلش پیدا کردم .

خیلی خوشحال شدم کنارش یه سری cd هم بود.

چند باری خونه خالم با پسر خالم بازی کرده بودم.

به تلویزیون تو اتاق وسلس کردم وشروع کردم به بازی.

خیییییییی باحال بود واقعا تعجبداشت که

رادمان با این بازی میکرد.

تو اوووج بازی بودم که یه هو در اتاق باز شد

حدس زدم باید راوین باشه. با هیجان گفتم.

—راوین عزیزم الان وقت ندارم برو بعدا بیا.

صدایی ازش در نیومد حدس زدم که رفته.

باشوخ همین طور دسترو تکون میدادم و برای حریف کری میخوندم.

بای هرکت هوشمندانه دستشو گاز گرفتم و پریدم مقابلش

پوزخندی زدم و گفتم

__هه...هه...به همین خیال باش

میای خویشم میای

طلبکارانه گفتم

__پیام اونوقت کی می خواد ازم نگه داری کنه؟

تو که از منم سالم تری

__ در هر صورت من باتو امنیت جانی ندارم

اگه دوست نداری من برم پزشک قانونی وازت شکایت کنم

بزن به چاااک.

__هه من با این چیزا کم نمیارم اگر هم میزارم اینجا بمونی فقط به

به خاطر مامانمه اگهنه تو جوجه تیغی رو چه به تهدید؟

__وقتی عملی شد میفهمی.

_ انگار هنوزم دوست داری مشتام بیاد تو صورت؟

با خشم نگاهش کردم و گفتم

_ زانت بده نامرد و پستی حالا تا بالا نیاوردم گمشوووووووو!!!!

با پوزخندی از اتاق بیرون رفت.

ازش متتفرم دیگه بود و نبودش برام مهم نی

چرا مهمه بودنش مایه عذابه و نبودش مایه آرامش.

دوروز بود که خونه مادر جون میموندم، تو این مدت با دیوونه بازی های راوین و رامین دیگه حوصلم سر نمیرفت.

رامین باهام پلیستیشن دونفره بازی میکرد!

خیلی خوش می گذشت و من اصن دلم نمیخواست برگردم خونه رادمان!

ولی متاسفانه باید بر میگشتم، روی مبل جلوی تلویزیون نشسته بودم و داشتم فیلم آتش بسو تماشا میکردم!

تا حالا ۱۰۰ بار دیده بودم ولی بازم دوس داشتم فیلمشو.

راوین رفته بود دانشگاه، رامین و رادمان هم رفته بودن کارخونه.

هراز مادر جونم تو آشپزخونه داشت سوپ درست میکرد

هرازگاهی به دیالوگها میخندیدم و ادای بازیگرهارو در میاوردم.

__ به به چه فیلمی! دختر این فیلم مال احد بوووقه!

رامین بود که خبی معمول داشت بهم متلک می گفت

__ میدونم ولی من عاشق این فیلمم.

__ عاشق فیلمی یا شخصیت فیلم؟

تک خنده ای مردم و گفتم

__ کیه که گلزارو دوست نداشته باشه؟

—هیچ کی راستش این راوین ما تا دوسال پیش کل دیوارای اتاقش پر از پوسترای گلزار بود.

صدای رادمان دوباره ارامشمو بهم ریخت.

—به به رها خانم یعنی شماهم عاشقشی؟

چشمامو باریک کردم و گفتم

—به شما ربطی داره؟

—ربطشو اینجا مشخص کنم؟

با خشم از جام بلند شدم و گفتم:

—خفه شو فقط خفه شو.

با حالت تهدید واری گفت:

—هه خانم قلدر و وسایلتو جمع کن امشب میریم خونه خودمون.

اه لعنتی دلم نمیخواست باهاش برم

ولی دلم هم نمیخواست بهش التماس کنم.

پس امشب باهاش میرفتم

___باشه میام.

___انگار خیلی دلت برام تنگ شده رها خانم.

___ارهههه اونقدر زیاد که حتی

نمیتونی فکرش رو هم بکنی

فقط دلم تنگ نشده ازت متنفرم.

___خفه شو کتک زدنت برام راحتی ولی حتی لیاقت کتک رو هم نداری.

___غلط میکنی. دست بهم اشاره بشه میشکونمش

پوزخندی زد و گفت:

تو؟ توکه حتی نتونستی از خودتو و بچت دفاع کنی؟

با انزجار گفتم

— بچه ای که پدرش تویی همون بهتر که بمیره.

زد خنده و گفت

— نترس تا چند وقت دیگه باید بچه منو *ب* *غ* *ل* *کنی.

— هه تو خواب ببینی

— تو واقعیتم میبینم.

تا اومدم جوابشو بدم سرو کله رامین دوباره پیدا شد

— رادمان بیا اتاقم باهات کار دارم.

برای رادمان پشت چشمی نازک کردم و

رفتم تو اشپز خونه پیش مادر جون

خونشون خدمه زیاد داشت ولی مادر جون

دوست داشت خودش غذا رو آماده کنه

—وای ببین مادر جونم چه میکنه.

—دارم برات یه سوپ خوشمزه برات آماده میکنم.

—مرسییییی پس کی آماده میشه؟

از گرسنگی تلف شدم.

—امادس الان به عطیه میگم میزو آماده کنه.

چشمی گفتم و از آشپز خونه بیرون اومدم.

از پله ها بالا رفتم تا از اتاقم دارو هامو

برای رادمان پشت چشمی نازک کردم و

رفتم تو آشپز خونه پیش مادر جون

خونشون خدمه زیاد داشت ولی مادر جون

دوست داشت خودش غذارو آماده کنه

—باهات ببین مادر جونم چه میکنه.

___ دارم برات یه سوپ خوشمزه برات آماده میکنم.

___ مرسیزی پس کی آماده میشه؟

از گرسنگی تلف شدم.

___ امداس الان به عطیه میگم میزو آماده کنه.

چشمی گفتم و از آشپزخونه بیرون رفتم
رفتم طبقه ی بالا تا قوصامو بردارم ولی صدای

رامین منو میخ کوب کرد

___ داداش دیگه تاکی میخوای انتقام بگیری؟

کتکش زدی تا حد مرگ

بچشو کشتی بس نیست؟

___ نه نیست کاری می کنم ارزوی مرگ کنه .

پدرش باید از عذاب تک دخترش عذاب بکشه

هنوز کمه مونده تا آخر انتقامم.

دیکه هیچ چیزی نمی شنیدم فقط

صدای رادمان بود که توسرم اکو می شد

انتقام؟؟؟اون داشت ازم انتقام میگرفت؟

پس اینا همش نقشه بود پس واسه انتقام باهام مهربون شده بود؟

وای خدا تحمل وزنم برام سخت بود

روی زانو هام افتادم اشکام همین طور پایین میریخت.

پس دوستم نداشت؟

اشکامو پاک کردن وزیر لب زمزمه کردم

_باشه آقا رادمان خودت خواستی.

اشکامو پاک کردم و به سمت اتاقم رفتم.

دارو هامو برداشتم و خون سردانه یکی یکی از پله ها پایین اومدم

نمیخواستم کسی از حال درونیم خبر دار بشه.

درونم اتیشی بر پا بود.

همه سر میز نشسته بودن. منم با لبختد ملیحی صندلیه کنار رادمان رو

کنار کشیدم و گفتم

__رادمان میشه واسه منم یکم سوپ بکشی؟

رادمان با چشم های متعجب نگاهم کرد.

__نمیکشی؟

از توی فکر بیرون اومد و گفت

_چرا چرا.

برام سوپ کشید و جلوم گذاشت

نمیدونم چرا هیچ جوهره از فکر و خیال بیرون نمیومدم

خیلی ناراحت بودم ایکاش این کارو باهام نمیکرد

توی مسیر فقط تو فکر این بودم

که چطوری توخونه با رادمان کنار پیام.

هنوز *ب*د*ن*م درد میکرد به سختی از ماشین پیاده شدم

من میدونستم این شروع یک بازیه جدیده.

رادمان در خونرو با کلید باز کرد

وارد که شدم یک راست به سمت اتاق قدیمیم رفتم

دلم نمیخواست باهاش تو یک اتاق باشم

خدارو شکر صدایی هم ازش در نیومد.

تو این چند وقتی که. برگشتم فقط تو خونه موندم.

خیلی دلم میخواست به مامانم سر بزنم ولی با این سرو

وضع نمی شد.

اصلا بارادمان هم کلام نمیشدم حتی در حد چند کلمه

امروزم توسالن داشتم فیلم می دیدم

سرو کلش پیدا شد

داشت باتلفن صحبت میکرد

___باشه عزیزم پس شب میبینمت

___...

___منم دوست دارم گلم.

هه فکر کرده من حسودی می کنم

نمیدونه برام مهم نیست دیگه.

میخواستم شام آماده کنم

واسه خودم البته چون از اون اتفاق فقط واسه خودم غذا درست میکنم

غذامو بار گذاشتم و

رفتم تو اتاقم تا یه دوش بگیرم

هوا سرد شده بود به خاطر همین

یه بافت ابی یه شلوار مشکی پشمن پوشیدم.

حوصله کردم یکم به صورت کبودم برسم

کرم پودرم رو صورتم کشیدم

مداد مشکیمو توی چشمم که حالا رنگ ابی به خودشون گرفته بودن کشیدم

ریملم رو روی مژه هام زدم

رژ لب صورتم لب هامو زیباتر نشون میداد

خودم رو توی اینه نگاه کردم ظاهرا خوب شدم.

از اتاق بیرون اومدم تا به الان سر بزنم.

تو آرامش شامم رو خوردم داشتم ظرف هارو جمع میکردم که

گوشیم زنگ خورد با دیدن اسم محیا لبخندی رو لبم نشست

این چند وقته سرش به رامین گرم بود چون اصلا باهام تماس نگرفت

__سلااام مشتاق صدا

__سلام بیشخید همش تقصیر رامینه

__بیشعوووور نگي يه دوستي هم هستاااا

__زنگ زدم ببین زنده ای!?

__آره نفس میکشم هنو رادمان منو نکشته.

__اون که غلط میکنه

__کری نخون بچه چه خبر از رامین!?

__هیچی فقط میریم بیرون

__ای نااقلا آخرش قاپ پسررو دزدیدیا.

___ارهه رها یه چیزی بگم دعوام نمیکنی؟

___دوباره چه گندی زدی؟

___زهر مار هیچی

فقط رامین منو *ب*و*س*ی*د*!

زدم زیر خنده

___خوب دیوونه این که خوبه

___نمیدونم. از دیروز تا حالا جواب زنگشو ندادم یه جوریم انگاری حول شدم

___خنکه *گ*ن*ا*ه* داره. خوب دوست پسرته حق داره

توروپ*ب*و*س*ه.

___خوب من خجالت کشیدم.

___جواب تلفنآشو بده.

___حالا تا ببینم.

— کووووفت مگه مرض داری!؟

— خخخ باشه جواب میدم تو کاری نداری!؟

— ن گلم برو به کارت برس

— باشه خدافظ

ساعت ۱۲ بود که در خونه با سرو صدا باز شد

صدای دختری که میگفت

— عشقم چه خونت خشگله تاحالا

منو این جا نیووردی همه قرار هامون رو توی یه

خونه دیگه میزاشتی

— اره امشب اینجا شبو باهم صبح می کنیم.

||||| پس اومده که لج منو دراره

ولی نمیدونه که من دیگه رهای عاشق نیستم

سریع از اتاق بیرون اومدم وجلوشون ظاهر شدم.

اوهوع دختره خیلی ناز بود . چ خوش سلیقه هم هست این رادمان.

__سلااام به اقا رادمان خانوم کی باشن?!

اخمی کرد. و گفت

__عشقم حرفی هست?!

دختره باصدای تو دماغیش گفت

__وااااا رادمان این کیه?!

رادمان پوزخندی زد و گفت

__کلفت خونم

باناز خندیدم و گفتم

__همه واسه کلفتاشون حلقه میخرن عقدشون میکنن?!

تازه کلفتشونم ازشون حامله میشه?!

نه گلم این رادمان. شوهرمه البته که من اونو مثل شوهرم نمیدونم.

برید خوش,باشید من که برام مهم نیست.

با پوز خندی از کنارشون رد شدم

ولی صدااوشونو شنیدن

__رادمان راست میگه?!

__ بیا درموردش فکر نکنیم امشب شب ماست.

باسیلی از فکر و خیال شبم رو به صبح رسوندم

دیگه برام رادمان مهم نبوشبشو با هرکی میخواد صبح کنه

مهم حدفاییه که تو ذهن منه.

صبح که بیدار شدم اولین چیزی که تو ذهنم اومد رادمان

بود خدای من اتفاقات دیشب تو سرم رژه رفت

انگار دیشب دیونه شده بودم قلبم تیر کشید

من هنوز رادمان رو دوست دارم هنوز

چشمات دیوونم میکنه. چطور میتونه!؟

چه جوری دوست دخترشو جلوی من میاره خونه

چه جوری قلبم رو میشکنه!؟

خدایا من نمیتونم حسود نباشم منی که هنوز رادمان رو

با این همه بدی این همه کتک ظلم و بی رحمی دوست دارم

از جام پریدم ساعت تازه ۸:۳۰ بود

از اتاق بیرون اومدم. اتاق رادمان

رو بروی اتاق من بود با عجله درش رو باز کردم

و شروع کردم به جیغ و ناله

خودم از بازیگریه خودم در تعجب بودم.

دختره هم بالا سرم ایستاده بود و با بهت بهم زل زده بود

__بآید بریم بیمارستان ایدا کمک کن

باجیغ گفتم

__ نه نه نه بیمارستان. نه نه نه

لازم نییست اییییی

__ خوب درد داری بریم دکتر بییتت که مشکلت جدی نباشه

__ نییست فقط درد دارم

__ خيله خب لجباز

ایدا تو برو خونه من الان بآید مراقب رها باشم

_وااای عشششقم الان من تنها بررم!?!?!?

ولش کن اینو

بیا با من بریم

_سرت؟؟؟؟

تا همین الان دلت درد میکرد.

وااای گند زدم مثل خنگ ها بهش نگاه کردم و گفتم.

_دلمممم وااای ارهههه ولی سرم هم گیج میرههه

ایییی

نگاهرموزی بهم انداخت و گفت

_دوای سر دردت پیش خودمه الان میریم دکتر

یه امپول گاوی میزنه خوب میشی،.

با ترس بهش نگاه کردم.

_نههههه اونقدام درد ندارم دکتر نمیخوااد.

_فکر کردی نفهمیدم؟

متعجب گفتم

_چیوو؟

— این که خودتو زدی به مریضی.

— من؟! نه. کی! اصلا.

— اخه اصلا بازیگر خوبی نیستی. لااقل نخند تا ضایع نشی.

— چی میگی داشتم از درد میمردم.

— از درد میمردیو الان سالم جلوم نشستی؟

با طلب کاری گفتم

— هی اقا پیاده شو باهم بریم. چی فکر کردی؟ که به خاطر تو

من فیلم بازی کنم؟

هه هه شتر در خواب بیند پمبه دانه.

— حالا که نقشم بازی کردی حسود خانم..

— حسودی چیه بابا من اصلا باتو کاری ندارن زهی خیال باطل.

—خوبه میدونی دوسم داریو باز لجبازی میکنی.

پوذخندی زدم و گفتم

—بهتره بری بیرون یه بادی به کلت بخوری زیادی چرت میگی

رادمان با خنده گفت

—من میرم کار خونه توکه حالت از منم بهتره

پشت چشمی نازک کردم و منم رفتم آماده بشم تا به مامانم سر بزنم

با یه تاکسی رفتم خونه مامانم . انقد دل تنگش بودم

که تا رسیدن لحظه شماری کردم.

در خونرو با کلید باز کردم تا قافل گیر بشه.

اروم اروم مسیر در تا ورودیه سالن رو طی کردم .

وقتی رفتم داخل مامان رو ندیدم حدس زدم باید تواسپز خونه باشه،.

ولی نبود . به سمت اتاق خواب رفتم ولی با صحنه ای که دیدم زبونم بند اومد

توان حرف زدن نداشتم

۲۰ ثانیه طول کشید تا به خودم پیام.

اخه الان که وقتش نبود.

با جیغ به سمتش دویدم و تو اغوشش کشیدم.

— بابا!!!! الهی قربونت برم .

مدام پشت سر هم اشک میریختم بالاخره بابام آزاد شد.

بابا با چشمای اشکی گفت.

— دخترم عزیزم. چی به روزت اومده؟

چرا انقدر لاغر شدی؟

اون پسر چه بلایی سرت اوورده؟

— بابا کاری بهم نداره من خورم شما چرا انقدر شکسته شدی؟

— از دوریه شما من ۱۰۰ سال پیر شدم.

بالبخند گفتم

—خدارو شکر که این جایی چی شد زود تر ازاد شدی؟

—سالار(پسر عموم وکیل) افتاده دنبال کارام که بی *گ*ن*ا*ه*یمو ثابت کنه

الان هم بهم عفو خورده.

—دستش درد نکنه خدارو شکر وای بابا از خوشحالی نمیدونم چی کار کنم.

—الهی قربونت برم دعاکن ایشالا بی *گ*ن*ا*ه*یم ثابت بشه.

خودم حدس میزنم کار حساب دار کارخونه باشه چون با آقای مقانلو

این اخری خیلی باهم مشکل داشتن

—هر کمکی از دستم بر میاد بگو برای اثبات بی *گ*ن*ا*ه*یت هر کاری

میکنم

بابا سرم رو *ب*و*س*ی*د*.

مامان از پشت سر گفت

—خبه خبه بابات اومده اصلا مامانتو نمیبینی

با خنده رفتم کنارش و گفتم

— شما که تاج سری عزیز دلم

مامانم لبخند مهربونی زد و گفت

— به جای این حرفا بیا کمک کن غذا رو آماده کنم.

— چشم چشمششششش

اونروز خیلی خیلی بهم خوش گذشت و نمیتونستم از خونه مامانمینا دل بکنم

ولی دلم نمیخواست به رادمان جواب پس بدم

پسرۀ حوس باز.

بازم باتاکسی برگشتم خونه.

درو باز کردم فضای خونرو تاریکی پر کرده بود..

اروم و پا ورچین به سمت سالن رفتم دود غلیظی تو تاریکی نقش بسته بود

اونقدر غلیظ که نمیتونستم جلو مو بینم

کم کم که چشمم عادت کرد رادمان رو روی مبل دیدم

جلوتر رفتم روی میز دوتا بتری خالی از مشروب

و چندین فیلتر سوخته سیکار چیده شده بود

رادمان متوجه حضورم شد و به سمتم برگشت

چشمش سرخ سرخ بود جوری که حس میکردم الان ازش خون میچکه.

دروغ نگم یکم ترسیدم یه قدم عقب رفتم که صدای کشیده ولی

خشن رادمان به گوشم رسید

_کدوم گوری بودی؟

با ترس و صدای لرزون اما با زبون درازی گفتم

_به تو چه مگه فضولی؟

خنده بلندی کرد و با شتاب به سمتم اومد

—فکردی نفهمیدم بابا جونت ازاد شده؟ توهم تا فهمیدی بدو بدورفتی پیشش.

—اره رفتم که چی دوست داشتم به تو هیچ ربطی نداره.

خشمگین دستشو بالا اوورد و محکم تو صورتم کبوند.

—دختره عوضی از این به بعد نمیزارم رنگ اون بابای قاتلتو ببینی.

—کثافت حرف دهننتو بفهم مثلا میخوای چ گوهی بخوری؟

با این حرفم دستشو سمت دیگه صورتم فرود اوورد

پوذهندی زد دستمو گرفت و روی مبل انداخت

—خفه شو الان نشونت میدم ک با من مثل ادم صحبت کنی دختره*ر*ز*ه

مثل وحشیا پرید سمت من هم خیلی ترسیده بودم .

نمیدونستم چه کار کنم راه فرارهم نداشتم.

دستشو بالا اوورد و تو صورتہ زد ادم مست زورش زیاد بود خودشو

انداخته بود روم و مثل وحشیا فقط میزد تو صورتم .

از درد فقط ناله میکردم

از روم بلند شد منم با فکر این که دیگه تموم شده اروم خودمو تکون

دادم

ولی با لگدی که تو پهلوم اومد جیغم رفت هوا

۔ ا ا ا ا ا خ خ د ا ا ا ا ا ک م ک ک ک ک

بالحن کشیده گفت

دررردت میاااد

دوباره محکم زد به پهلوی چیم از موهام گرفت و روزمین کشیدم وسط

سالن انداختم روزمین از درد داشتم می مردم

یک لحظه دست کشید و روشو از من چرخوند

من هم از قفلش سو استفاده کردم و هولش دادم

به خاطر این که مست بود سریع به زمین افتاد

با درد و سختی کنارش رفتم و موهاشو تو دستم کشیدم

تقلا میکرد که از زیره دستم در بره

منور و زمین پرتاب کرد به سمت یورش کرد

ولی من از کتک خسته بودم دیگه تحملشو نداشتم

جا خالی دادم و جیغ کشیدم

—عوضیییی بسه

تا اومد تکون بخوره گوششو گاز گرفتم دوباره روزمین حولش دادم و به اتاقکم

فرار کردم

از ادم مست هر چیزی بر میومد

پریدم تو اتاق دیدم دنبالم اومد ولی من سریع درو قفل کردم

خدایا شکرت هر احتمالی بود حتی کشتم

رادمان محکم به در می کوبید و ازم میخواست که درو باز کنم

—دروووو واکن تا نکشتمت

وااااا کن اگه ن استخوناتو میشکونم دختره سلیطه

ترسو حقته باید کتک بخوری تا ادم شی

منم که میدونستم نمیتونه بیاد تو اتاق با لجبازی گفتم

_وا نمیکنم هاااهاااا نمیتونی هیچ کاری بکنی

من فوتت کنم میوفتی

باداد گفت

_وا کن بینم چ طوری فوت میکنی؟ هااااا ترسوی بد بخت

_ترسووو خودتی تو مستی تن لش

مشت محکمی به در زد که دومتر هوا پریدم

_کثافت واکن تا یه تن لشی بهت نشون بدم که حض کنی

دیگه جواب ندادم ولی اون تا ۳صبح هی مشت زد و برام کری خوند

مشت زد و بدو بی راه گفت

منم سکوت کردم چون واقعا خسته بودم..

تا ساعت ۶صبح به امروز فکر کردم چرا من خوشی ندارم هیچ وقت

امروز یکی از بهترین روزام بود ولی رادمان خرابش کرد

استخونام کز کز میکردن. به صورتم اشاره میکردم درد می کشیدم.

پهلوهام بد جور کبود شده بود و درد می کرد

رادمان یه وحشیه به تمام معنا بود خدا لعنتش کنه پست فطرت

به سختی یه دوش اب گرم گرفتم تا کبودی هام کمتر بشه

انقدر فکر و خیال کردم که با حله حمام خوابم برد

صبح که چشمامو باز کردم یه غلط زدم ولی درد زیادی تو تنم پیچید

اتفاقات دیروز مثل نواری از جلوی چشمام عبور کرد

اشک تو چشمام حلقه بست من دیگه تا کی نمیتونم برم بیرون از خونه؟

به سختی از رو تخت بلند شدم و جلوی آینه ایستادم

بادیدن صورتم اول چشمام گرد شد.

زیر چشمام گود افتاده بود و دوطرف صورتم کاملاً کیود بود

گوشه لبم پاره شده و باد کرده بود

انقدر وحشت ناک شده بودم که خودم زدم زیر گریه

دو دستی تو سرم زدم کف اتاق نشستم و زار زدن بغض داشت خفم میکرد

انقدر زشت شده بودم که حتی خودم هم حاضر به تماشای خودم نبودم

خسته بودم از خودم از بد بختیام از رادمان از کتک بسپهههه خدایا

بسپههه

از اتاق بیرون اومدم رادمان نبود. و من فقط درد داشتم

دلم میخواست رادمان نفرت انگیز بیاد و من حرفام رو بهش بزنم

خودمو خالی کنم و بهش بگم که چقدر از بیزارم

جعبه کمک های اولیه رو از توی کابینت برداشتم و با پنبه و الککل زخم

های صورتم رو ضد عفونی کردم خیلی میسوخت ولی چاره ای نداشتم

یه لقمه نون پنیر و خیار هم گرفتم و خوردم

بماند که چقدر زخم کنار لبم سوخت و اخر هم خون سر باز کرد

از خودم بدم میاد که انقدر دختر ضعیفیم که زود دلمو به یه وحشیه

سادیس می باختم

به سمت گوشیم رفتم و یه اهنگ پلی کردم وای که چقدر مطابق حالوروز

من بود درد منو تو این اهنگ میگفت.

خستم مثل یه قایق شکستم

که چشم رو درد دنیا بستم

چشای بسته تو کی میبینه غصه من؟

خستم که دیگه کوله بارو بستم

غم تو میمونه رو دستم
چه بد دادی جواب گریه هاوو غصه خوردنو

میشم ابراهیمی_محمد علیزاده

تا اومدن رادمان فقط اهنگ گوش دادم به خودم قول دادم که دیگه

ضعیف و بد بخت نباشم قول دادم که جلوی رادمان بایستم.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود که صدای کلید چرخیدنو شنیدم.

خودمو آماده کردم برای روبه رویی با شوهر وحشیم

وقتی داخل شد اول با دیدن صورت کبودم تعجب کرد

ولی زود رنگ نگاهش خشمگین شد به سمتم امد و گفت

_عوضیه وحشی دیشب گوشمو کندی مثل سک هاری تو

هولش دادم عقب و گفتم

— وحشی منم یا تو گنافت نگاه چی ب سرم اووردی

یه بار دیگه دستت بهم اشاره بشه ازت شکایت میکنم به خاک سیاه

مینشونمت

سگ هار تویی که دیشب مثل گاو به جونم افتادی

اصلا نمیفهمیدم چی میگم فقط چشمام رو بسته بودم و داد میزد

پوذ خندی زد و گفت

— تو مال این حرفایی؟! بابات ازاد شده دور بر داشتی تو اسیری

تو معامله شدی تو تو دستای من اسیری بد بخت

— چی فکر دی که زمان قدیمه که همین جور الکی کتکم بزنی؟ نه اقا وقتی

اب خونک خوردی میفهمی.

— تو شلوار تو بکش بالا بچه.

— هه چرا صدات میلرزه اقا پسر؟ حالا هم بیچرخ تا بیچرخیم

با چشمای ریز شده گفت

— بیچرخیم

بدونه توجه به رادمان به سمت اتاقم رفتم و سریع لباس پوشیدم

با اژانس تماس گرفتم و یه تاکسی گرفتم

از اتاق بیرون اومدم رادمان نبود سریع از خونه بیرون زدم

سوار شدم و ادرس خونه مادر جونو دادم

راننده تاکسی با دیدن چهرم متعجب شد ولی سریع خودشو جمع کرد

از خونه ما تا خونه مادر جون ۱۰ دقیقه راه بود

صدای زنگ گوشیم از تو کیفم بلند شد درش اووردم رادمان بود

ریجکت کردم دیگه رسیده بودیم پول تاکسیو حساب کردم

و پیاده شدم

در خونه باز شد مادر جون به استقبالم اومد با دیدن سرو وضعم زد به

صورتش و گفت

_خاک به سرم مادر چی شدی تو؟

اشک تو چشمم جمع شد با ید خیلی مظلوم نمایی میکردم تا حسابی

اونارو بر علیه رادمان کنم

با حالت زاری گفتم

—مادر جون ببین پسرِت چه به روزم اوورد مست کردو

تا حد مرگ کتکم زد.

با صدای بلندم راوین هم بیرون اومد ولی با دیدنم دهنش از تعجب باز

موند و با لکنت گفت

—چ...چ...چرا این جوری...شدی زن داداش

من فقط اشک میریختم مادر جون زیر *ب*غ*ل*م*و گرفت و منوبه داخل
خونه

هدایتم کرد

—مادر قشنگ بگو که چه اتفاقی افتاده

تموم اتفاقاتو با جزییات تعریف کردم براشون

مادر جون و محیا بعد از شنیدن حرفام بهت زده و اعصابانی به من نگاه

میکردن

— باور کن زن داداش رادمان انقدر بد نبود نمیدونم چرا این جوری شده

— منم باورم همیشه رادمان قد بود ولی اهل اذیت و کتک کاری نبود

به کسی هم ازار نمیرسوند

با گریه گفتم

— به خدا مادر جون هنوز کل *ب*د*ن*م درد میکنه فقط دارم عذاب میکشم

مادر جون با اعصابانیت از جاش بلند شد و به سمت تلفن رفت

شماره گرفت و گوشپرو دم گوشش گذاشت

بعد از چند ثانیه با اعصابانیت گفت

— سلامو درد سلامو زهر مار گرفتی خوابیدی؟

دختر بد بختوزدی حالا خوابیدی؟

ضعیف گیر اووردی پاشو سریع بیا اینجا

بعدم گوشیه گذاشت و رو به عطیه خانم گفت

_عطیه براها تقویت کننده بیار دخترم جون بگیره

تو دلم خدارو برای مهربونیه مادر جون شکر کردم

خدارو شکر که حامیه منه

با مظلومیت و ولع داشتم خوراکی هایی که عطیه جون

برام اوورده بودو می خوردم که

یه دفعه در با شدت باز شد و رادمان وارد شد

تا چشمش به من افتاد به سمتم یورش کرد

_دختره موزی اومدی به مامان خودم شکایتمو میکنی

مگه نگفتم حق نداری پاتواز خونه بیرون بزاری؟

پس اینجا چه غلطی میکنی بیا بریم خونه تا تکلیفتو روشن کنم...

با صدای داد مادر جون صدای رادمان قطع شدن

—هیچ کس هیچ جا نمیره

رادمان خشمگین به من نگاه کرد ولی دیگه هیچ حرفی نزد.

مادر جون_رادمان تو مگه پسر من نیستی؟

مگه قرار نشد همه با این موضوع کنار بیایم .

چرا رامین کنار او مد راوین

کنار او مد من کنار او مدم ولی تون؟

پسرم دیگه بسه چرا با این دختر این جور می کنی

به صورتش نگاه کردی؟

یک کلام خطم کلام به شرطی میزارم این دختر و ببری

که امنیت جانی داشته باشه

رادمان کلافه گفت

_اخه مادر من من چه جوری میتونم کنار بیام؟ چه طوری؟

اون دختر قاتل باباس کسی که باعث شد نتونیم دیگه تا اخر

عمر بابا رو ببینیم.

_رادمان خجالت بکش الان هم برو به خودت که اومدی بیا دنبال رها

خوشحال بودم که حال رادمانو گرفتم .

مرموز براش چشم و ابرویی اومدم که یعنی دیدی چرخیدیم؟

رادمان عصبی چشماشو برام باریک کرد که یعنی نشونت میدم

از جاش بلند شد و به سمت در رفت

مادر جون به هم نگاه کرد و گفت

_برو تو اتاق رادمان فعلا تا ببینم این پسر میخواد چه کار کنه

چشم ارومی گفتم و به سختی پله هارو بالا رفتم.

چون دیشب نخواییده بودم خیلی خواب الود بودم رو تخت دراز کشیدم

سریع خوابم برد..

با سرو صدای زیادی از خواب بیدار شدم

صدای شنایی از پایین میومد.

اه محیا بود ولی اینجا چ کار میکرد؟

از جام بلند شدم و لباس هامو با لباس هایی که

از قبل تو کمده داشتم عوض کردم و رفتم پایین.

محیا کنار رامین وایساده بود و داشت بلند بلند میخندید.

هنوز منو ندیده بود.

همین جور که میخندید به سمتم چرخید ولی یه دفعه

خنده رو لباس خشک شد. دستشو به سمت دهنش برد انگار

زبونش خشک شده بود هیچ حرفی نمیزد یه دفعه با صدای بلند و

جیغ جیغو گفتم

—رهااااا چی شدههههه خدای من کی این بلارو سرت اوورده؟

ای بابا امروز هرکی منو میدید همین سوالو از میکرد

با بی خیالی گفتم

—رادمان کتکم زده

به سمتم دوید و گفت

— دستش بشکنه ببین چه بلایی سرت اوورده

رامین هم که دست کمی از محیا نداشت با چهره سرخ اومد کنارم

—زن داداش میخوای ببرمت دکتر خوبی درد نداری

با چشمای اشکی گفتم

—رامین یه چیزی هم میگیا مگه میشه درد نداشته باشم؟

محیا که مثل همیشه دل نازک بود گفت

—الهی بمیرم رامین بین چه بلایی سر رها اوورده رادمان

نکنه توهم دست بزن داری من پشیمون شدم اصلا

وسط این بل بشو به چی فکر میکرد کم کم داشت

خندم میگرفت که رامین گفت

—محیا چرت نگواه عصاب منو دلت میخواد خرد کنی؟

محیا هم که وقت گیر اوورده بود با لوس بازی گفت

—خب میترسم دیگه

رامین به سمشش دوید محیا باجیغ بلندی فرار کرد

خوش به حالشون که انقدر خوشن من که زندگیم تباه شد

مادر جون از اشپز خونه بیرون اومد و گفت

—رها برات غذا بیارم مادر؟

—ن مادر جون گرسنم نیست.

با چهره غمگینی به من نگاه کردو گفت

—کاش رادمان سر راه بیاد منم مادرم دلم نمیخواد ببینم انقدر عصبیه

—ایشالله منم دلم میخواد سر به راه بشه که زندگیمونو درست کنیم

خنخ اره جون خودم من که میخوامم مادر جونینارو با راد مان بد کنم،

روز سومی بود که تو خونه مادر جون به سر میبردم

توی نشیمن جلوی تلویزیون نشسته بود و داشتم فیلم تماشا میکردم

در سالن باز شد و رادمان اومد تو نگاه بی تفاوتی بهم انداخت

و به سمت طبقه بالا حرکت کرد

بعد از حدود نیم ساعت که من از فضولی مردم مادر جون و رادمان

به پایین اومدن رادمان لبخند مرموزی به لب داشت

اخ خدا دوباره چ نقشه ای تو اون مخ پوکش بود؟

مادر جون با خنده گفت

_دخترم آماده شو که پسرم سر عقل اومده ایشالله میخوايد

یه زندگيه اروم و بی درد شرو شروع کنيد.

وای خدا یعنی دوباره شروع بد بختیام

با اخم گفتم

_مادر جون شما تضمین میکنید که من دیگه کتک نمیخورم؟

_اره خوشگلم برو به سلامت

با بد عنقی وسایلمو جمع کردم البته چند تا تیگه لباس بیشتر نبود که اونارو

هم رامین برام اوورده بود .

به سمت رادمان رفتم بعد از خدا حافظی به طرف خونه حرکت کردیم

دل شوره عجیبی داشتم ترس از کتک و تحقیر داشت دیوونم میکرد

وقتی رسیدیم خونه رادمان گفت

—رها ازین به بعد حق بیرون رفتن نداری غذات سر ساعت باید آماده

باشه بفهمم به مامانم حرفی زدی جووری به خاک سیاهت مینشونم

که نتونی بلند شی .

بهتره زیاد جلوی چشمم نباشی چون عصبی بشم زنده نمیمونی.

دیگه جرعت حرف زدن نداشتم با بغض به سمت اتاقم رفتم .

♥ □ رادمان ♥ □

دیگه خسته شدم دلم نمیخواد تلافی کنم دلم انتقام نمیخواد

دلم آرامش نمیخواد آرامشی که رها بهم میده

از یه طرف هم دلم نمیخواد غرورم رو بشکنم

نمیدونم چرا این جور ی شدم فقط میدونم دلم رها رو میخواد

نه عاشقشم ن دوستش دارم فقط وابستش شدم

واین اصلا خوب نیست

تو خونه ای که همیشه ایدارو می اووردم نشسته بودم

و گیلان پشت گیلان مشروب میخوردم.

میترسیدم دوباره خرید کنم و کتکش بزنم ولی دلم

میخواست با مشروب

حتی شده دو سه ساعت از فکر رها بیرون بیاد

داغ داغ بودم از فکر رها که بیرون نیومدم هیچ تازه بد ترم

دلم خواست الان پیشم بود

با منگی سوییچ ماشینو بر داشتم و به سمت خونه رانندگی کردم

□♥رها□♥

خدارو شکر رادمان خونه نبود و من با خیال راحت داشتم تو نشیمن

کتاب میخوندم ساعت ۱۰ بود بلند شدم غذایی که

از ظهر مونده بودو داغ کردم

سریع خوردم که چشمم به رادمان نخوره.

داشتم ظرف هارو میشستم که صدای در به گوشم رسید

اه لعنتی چه زود اومد خونه

از اشپز خونه بیرون اومدم که برم تو اتاقم ولی با دیدنش دلم ریخت

چشمای به خون نشستش داشت میترسوندم

وای نکنه دوباره کتک بخورم؟

اومدم در برم که سریع بازوم رو گرفت.

منو چسبوند به خودش و با صدای شلو ولی گفت

— کجاااا بودین حالااا امشب در خدمت باشیم

وای یا خدا میخواد باهام چی کار کنه؟

با صدای لرزون گفتم

— ترو خدا برو کنار مستی بزار برات قهوه درست کنم حالت بهتر بشه

لب خندی زد و سرشو به گوشم نزدیک کرد نجوا گرانه گفت

— میخوام مست باشم اصلا دوست دارم مست باهات باشم..

یا خدا چی میگفت

منو سمت اتاقش برد ترسیده دستوپا میزد

— ترو خدا رادمان نکن ولم کن جون عزیزت

— کافیه گریه وحشی امشبو خراب نکن کوچولوی رادمان

— تو دیونه شدی ولم کن میگم ولم کن

جیغ میزد و اون گوش نمیداد منوروی تختش انداخت و روم خیمه زد

— رادمان نه نه نکن را...

با قرار گرفتن لبای داغش رو *ل*ب*ا*م* صدام تو گلو خفه شد.

وحشیانه می *ب*و*س*ی*د*

با یه حرکت آنی زبونشو که تو دهنم بود گاز محکمی گرفتم

رادمان سریع سرشو عقب کشید و خشمگین بهم نگاه کرد

— لیاقت مهربونی نداری حقت کتکه گربه وحشی

تا صبح کاری باهام کرد که به غلط کردن افتادم تمام جونم کبود شد

تو *ب*غ*ل*ش* بودم نزدیکای صبح بود هنوز خوابم نبرده بود

خیلی درد داشتم رادمان خیلی اذیتم کرد

کم کم به خواب عمیقی فرو رفتم.

چشمامو که باز کردم هنوز تو *ب*غ*ل*ل*رمان بودم

چشمام توی چشمایی که الان نور توش بود و رنگش به

عسلی میخورد افتاد یه طور عجیبی نگاهم میکرد یه جور خاصی

بغض گلمو گرفته بود و توان حرف زدن نداشتم

__درد داری؟

با این حرفش بغضم ترکید و با گریه گفتم

__ابن جوری که تو با من رفتار کردی میخوای درد نداشته باشم؟

معلومه که درد دارم

محکم منو تو *ب*غ*ل*ل*ش*ش*فشرد و گفت

__باشه اروم باش لطفا اروم

بعد از یک عالمه گریه و زاری رادمان گفت

—رها دیگه بسه یه چیزی میخوام بگم.

—بگو

—از این به بعد تو اتاق من میمونی

چشمم گرد شد عجب پرویی با نهایت غرور اینو گفت بعدشم

با بد اخلاقی گفت

—همین که گفتم اعتراضی نشنوم بالاخره زنی و باید وضایفتو انجام بدی

ای خدا چرا رادمان این مدلی شده؟

ای خدا رادمان خیلی زور گو شده بود

اروم بلند شدم تا برم که رادمان با لحن مرموزی گفت

—کجااا

با اخم گفتم

—میخوام برم حمام اجازه میدین؟

با سر به هوایی گفت

__اها اره برو اگه خیلی درد داری بیرمت دکتر

__لازم نیست

از حمام بیرون اومدم از گرسنگی داشتم ضعف میکردم

رفتم تو اشپز خونه دیدم رادمان میزو چیده و خودش هم داره

صبحونه میخوره رفتم پشت میز نشستم

__خامه عسل بخور جون بگیری

__من دلم پنیر میخواد

__لجبازی نکن میگم اون برات خوبه اونو بخور

با لوس بازی گفتم

__کلا باید زور بگی دیگه خوب دلم نمیخواد

—نخور اصلاً لجبازیه دنده

خامه عسلو روی نون کشیدم و خوردم

—درد نداری؟ بریم دکتر؟

—لازم نکرده خوبم

—باشه پس منم میرم کار خونه

بعد از رفتن رادمان فقط فکر کردم که اخر با این زور گویی

هاش من باید چی کار کنم

زندگیم داغون شد

شوهرم که به فکر انتقام بازیه موضوع بعدیش چیه خدا میدونه

خدا کنه کارای بابام درست بشه

تا به یاد بابام افتادم تصمیم گرفتم زنگ بزنم و ازشون خبر بگیرم

شماره خونه مامانینارو گرفتم خود بابا جواب داد

_ الو؟

_ الو سلام بابایی خوبی؟

_ سلام دختر بابا خوبم عزیزم تو خوبی؟

_ اره عالیم مامان کجاس خوبه؟

_ اره مامانتم خوبه خوابه هنوز

_ اهان بابا میگم کارای اثبات بی *گ*ن*ا*ه*یتون چی شد؟

_ به یه چیزایی رسیدیم حساب داره شرکت اختلاص کرده

ظاهرا آقای مقانلو فهمیده و بهش تذکر داده

اونم به خاطر رونشدن دستش آقای مقانلورو کشته نمیدونم

چه پدر کشته گیی با من داشته که انداخته گردن من

حالا سالار داره دنبال مدرک میگرده ایشالله کامل بشه منم بی *گ*ن*ا*ه*یم

ثابت میشه.

با شوق گفتم ایشالله باباااا خیلی خوشحال شدم که به یه چیزایی پی بردین

— مرسی دخترم من باید برم با سالار به چند جا سر بزنیم بعدا صحبت میکنیم
خداحافظ

— بابای بابایی

وای سر از پا نمیشناختم کم مونده بود وسط خونه ب*ر*ق*ص*م.

میخواستم اشپز خونرو مرتب کنم که یک دفعه دستم

از پشت کشیده شد

برگشتم دیدم رادمان با اخمای تو هم گفت

— لازم نیست فعلا بیا بخوابیم وقت زیاده

با تعجب گفتم

— خوب تو بخواب چه کار به من داری؟

اخماش رو بیشتر تو هم کشید و گفت

—توهم بیا باهم میخوابیم

—اخه بزار اول اینجارو تمیز کنم

عصبانی گفت

—لازم نیست

اه همه جوړه زور گوو باهم به سمت اتاق رفتیم من باقه‌ر

گوشه تخت دراز کشیدم ولی رادمان

دستشو دورم حلقه کرد و گفت

—گفتم بیای اینجا بخوابی.

روی موهام رو*ب*و*س*ی*د* و منو محکم فشار داد.

—باید برای چند روز برم سفر این مدتو پیش مامانم بمون

نمیخوام بری خونه خودتون

با قیز گفتم

—اولا به من چه دوما هر جا دلم بخواد میرم

با این که خیلی درد داشتم ولی تصمیم گرفتم غذا قرمه سبزی بپزم

ساعت ۱۰ بود برنجش رو دم کردم و قرمه سبزی رو هم بار گذاشتم

و نشستم به بازیو کتاب خوندن

نمیدونم چقدر گذشت ولی بوی سوختن یه چیزی

از جا پریدم تو اشیخ خونه ولی با دیدن خورش که اب نداشت

و همش ته دیگ شده بود برنجم بد تر

کم مونده بود گریم بگیره بوی سوختنی گل خونرو گرفته بود

به ساعت نگاه کرد ای وای ساعت ۲:۳۰ بود

ای وای

—چرا بوی سوختنی میاد رها؟

وای خدا این از کجا پیدااش شد؟ انقد تو فکر رفتم که نفهمیدم اومده

به سمتش برگشتم و بی حرف بهش خیره شدم

منو کنار زد نگاهی به قابلمه ها کرد دوباره به من نگاه کرد

_تو چیکار کردی؟ قررررره سبزی رو سوزوندی؟

باقیز حرف میزد منم مظلوم گفتم

_اخه حواسم پرت شد

_معلوم نیست حواست کجا بوده که غذا این جوری سوخته

رادمان از اشپز خونه بیرون رفت

شکمم داشت قارو قور میکرد ظرفارو که شستم از اشپز خونه بیرون

زدم حال غذا درست کردن نداشتم ولی خیلی گرسنم بود رادمان تو

نشیمن بود

— غصه نخور پیتزا سفارش دادم

— نخیر غصه نمیخورم چون اصلاً گرسنم نیست

— باشه پس از تورو من میخورم

— منظورم این نبود .

— پس مگه نمیگی گرسنت نیست ؟

— گرسنم هست ولی نه زیاد .

غذارو که اووردن مثل این حول زده ها شروع کردم به خوردن

انقدر تند خوردم که پرین تو گلوم

— اروم باش بابا خوبه گرسنت نیستو داری خودتو به کشتن میدی

رادمان با خونسردیه تمام گفتن

— دلت که نمیخواه دوباره عصبانی بشم؟

به حرفم گوش بده تا دعوا مرا فع نداشته باشیم گربه وحشی

با بغض گفتم

_ خوب تو که نیستی من دلم میخواد پیش خونوادم باشم

_ دیگه داری صبر مو لبریز میکنی ها محیا هم همش خونه مامانمیناس

با راوین هم که مچین دیگه مشکل ت چیه ؟

فقط نگاهش کردم دلم نمیخواست باهاش بحس کنم

نمیدونم واسه زور گویی هاش بغض کردم یا واسه نبودنش

هرچی که بود بغضم ترکید و خیلی اروم همین طور که سرم روی

*س*ی*ن*ه* رادمان بود اشک میریختم

اره واقعا دلم نمیخواد بره انگار از بی اون بودن میترسم

درسته که زورگو هست وحشی هست بد اخلاق هست

ولی هست مهم اینه که هست و فکر نبودنش منو دیوونه میکنه

از فکر نبود رادمان اشکام مثل سیل شدن خدا رو شکر که خواب بود

ونمی فهمید .

مدام به خودم دلداری دادم که بر میگردد و دوباره پیشمه

همین برام دلگرمی شد

صدای ریتم منظم نفس هاش مثل لالایی تو گوشم زمزمه شد

فقط تو فکرم به چیز بود

کاش رادمان دوستم داشت

از روزی که رادمان رفته بود یک هفته میگذشت و امروز

قرار بود برگردد تو این چند روز همش غصم بود و اشک میریختم

روزی که میخواست بره خیلی گرفته بودم تو اتاق نشسته بودم

و زانو هامو *ب*غ*ل* کرده بودم رادمان اومد تو اتاق وگفت

— چیه چرا زانوی غم *ب*غ*ل* کردی

— هیچیم نیست

اروم جلو اومد و منواز پشت منو *ب*غ*ل* کرد

یه ارامش خاصی بهم تزریق شد گرمای *ب*د*ن*ش لبخندی به لبم آورد

ولی به روی خودم نیووردم یه فشار محکم بهم اوورد

بعدش برم گردوند و رومو هامو *ب*و*س*ی*د*

خیلی کیف کردم اما تغییری تو چهرم صورت ندادم

نگاه عمیقی به چشمام انداخت و گفت

— ترس زود میام چرا غصه میخوری؟

پوزخندی زدم وگفتم

—خیلی باهام خوب بودی که دل تنگدم بشم

سرشو نزدیک اوورد و گفت

—تو اصلا حرف نزن باشه؟

لب هاشو نرم روی لب هام گذاشت

داغ شدم انگار بهم انرژی دادن ولی سریع سرم رو

عقب دادم و رو مو برگردوندم

رادمان با دیدن این رفتارم سرشو عقب برد و با نگاهی

سرد از در بیرون رفت.

تو این مدت بر خلاف میل رادمان خونه مادر جون نرفتم و به رادمان

گفتم برای هر اتفاقی نباید مزاحم اونا بشیم

رادمان راضی شد ولی منو پیر کرد تا قبول کنه

امروز هم قیمه بادمجون پختم رادمان ساعت ۱ خونس

یکم هم به خودم رسیدم ولی سعی کردم تا میتونم

خون سرد باشم و بی تفاوت

نزدیکای ۱ و ۳۰ بود که زنگ خونه خورد

خودشه پس چرا دیر کرد؟

در رو باز کردم با دیدنش جون دوباره گرفتم خیلی به خودم

جرعت دادم که لبخند نزدم

—سلام

—به سلام رها خانم خوب هستین؟

خیلی سرد بیان کرد ولی من کتش رو گرفتم و گفتم

—الان غذارو بیارم؟

—تومیزو بچین تا من لباسامو عوض میکنم

باشه ای گفتم و شروع به چیدن میز کردم

خستگی از سرو و روش میباید نمیدونم کجا رفته بود

فقط میدونستم رفته سفر رادمان که اومد شروع به

خوردن کردیم که گفت

—این مدت چیکار کردی؟

با قیز و ترش رویی گفتم

—مگه جناب عالی با تحدیداتون گذاشتین من جایی برم؟

فقط یه بار که محیا خونه مادر جون اینا بود من رفتم اونجا

دیگه هم جایی نرفتم همش تو خونه بودم.

رادمان با اخم برگشت سمتم و گفت

— لابد میخواستی بری ور دل بابا جونت؟

از این که باهام به تندی بر خورد کرد خیلی عصبانی شدم

و با صدای داد گونه ای گفتم

— ارهههه دلم میخواد برم خونه پدرم اصلا به تو چه دوست دارم

برم بینمش چون بابامه نیمی از وجودمه تو کی باشی؟

رادمان با شتاب از روی صندلی بلند شد جوری که

صندلی به عقب پرت شد هرچی رو میز بود روی زمین افتاد

— من کی باشم؟ من همونیم که اجازه دادم پدرت نمیره

اگه من رضایت نمیدادم الان بابات زیر یه عالمه خاک بود

من همونیم که اگه بخوام میتونم جونتو بگیرم اره من همونم

با شنیدن حرفاش بغضی توی گلوم پیچید که به

هیچ وجه نتوانستم کنتراش بکنم. به دفعه با صدای بلند

زدم زیر گریه همین طور که گریه میکردم گفتم

— بیا بکش تو که خوب میتونی چند بارم قصد کشتنم رو کردی

دیگه ازت ترسی ندارم بیا بکش

من مثل سیل اشک میریختم و رادمان نگاه خیرشو به من دوخته بود

اروم به سمتم اومد و با گفتن گریه نکن منو تو اغوش کشید

نمیدونم چقدر گذشت و لی من اروم اروم شدم

همین طور که منو سفت فشار میداد گفت

— ببین بعد از یه سفر طولانی به جای این که اعصابمو اروم کنی

داغونش کردی خوب تقصیر خودته

با ناراحتی گفتم

— من شروع کردم یا تو؟

مگه من چی گفتم که شروع کردم؟

تند تند شرع کردم به توضیح دادن.

—توهمش منو محدود میکنی خوب تو که نبودی من هیچ جا

نتونستم برم ولی تو رفتی پی خوش گذرونیت

اونوقت من توخونه یاخواب بودم یا داشتم

تلویزیون میدیدم.

رادمان که از حرف زدن من خندش گرفته بود گفت

—باشه بابا اروم تر لاعقل یه نفسی تازه کن

بعد شروع کن دوباره.

واسه شب زنگ میزنم مامان اینارو دعوت میکنم اینجا

کاملاً فهمیدم بحث رو عوض کرد ولی من بازم غصه

خوردم همیشه ارزو داشتم مامان و بابام رو دعوت کنم

و خودم غذا درست کنم و اوناهم به من افتخار کنن

ولی نشد نشد ونمیشه

باشه ارومی زیر لب گفتم ولیست وسایلی که واسه شب لازم

داشتیم رو دادم به رادمان که تهیه کنه..

— یعنی من خسته و کوفته باید برم این چیزا رو هم بخرم؟

با صدایی که توش رگه هایی از بغض مشهود بود گفتم

— نون و سنگ که نمیتونم بدم بخورن

— خوب زنگ میزنم سوپری بیاره.

— هر جور که میدونی.

وسایل سالادو شستم تا خشک شدن کاهوها

ژل چند رنگ درست کردم

خاستم ترامپسو هم درست کنم ولی حوصله نداشتم

من که انقد دختر بابایی بودم

اونقد همش بهم میگفتن بچه ننه

الان نمیتونستم برم خانوادمو ببینم دلم تنگشون بود

همینطور که تو فکر بودمو کاهو خرد میکردم

صدای رادمان از فکر درم آورد:

— چرا گریه میکنی؟

از ترس و با حواس پرتی چاقورو کشیدم رو دستم

—اخنخنخنخ

—چی شد؟؟؟

—بریدم

—ازبس که حواست پرته!

—وقتی یهو مثل جن میای تو خب معلومه میترسم دیگه!!!

—درست صحبت کن, این چه وضعه حرف زدن با بزرگتره؟؟؟

—برو بابا!

بیخیال ادامه بحث شدما دستمو تو سینک شستم

چسب زخم رو انگشتم زدمو باز مشغول کارم شدم

علنا وجود رادمانو نادیده گرفتم

سالادو که تزین کردم سلفون کشیدمو گذاشتم

تو یخچال

میوه شیرینیم چیدمو گذاشتم رو میز!

تا اومدم برگردم تو آشپزخونه

رادمان دستمو گرفتو نشوند رو پاهاش

_تو چته امروز؟ هوم؟

—هیچیم نیست، باشه هم کاری از دست تو برنمیاد

—بگو شاید شد

—نمیشه

—لجبازی نکن، بگو

یکم خودمو لوس کردم

دستم و انداختم دور گردنش و گفتم:

رادمان جونم میشه فردا برم یه خونه ی پدرم؟؟؟

—نه!

— چرا خب؟ دلم تنگ شده

دستم از دور گردنش باز کرد و با داد گفت

— وقتی گفتم نه یعنی

از رو پاش بلند شدم و گفتم:

— خیلی خودخواهی ازت متنفرم

یه طرف صورتم سوخت

بازم زد، بازم دستشو روم بلند کرد،

بازم دلمو شکست، یه قطره اشک از چشمم چکید

— دیگه حق نداری این جملرو به زبون بیاری، فهمیدی؟

یه نگاه بهش کردم و گفتم:

—یه روزی از این کارات پشیمون میشی رادمان،

منتظر باش

به رها گفتنش توجهی نکردم و ب طرف اتاق دویدم

درو قفل کردم و پشت در لیز خوردم و حق هقم بلند شد...

رادمان چندبار به در اتاق زد اما وقتی جوابشو ندادم رفت.

یکم ک گریه کردم از جام بلند شدم

و رفتم جلوی آینه آرایش چشمم ریخته بود

و جای انگشت های رادمان رو صورتم مونده بود

زیر لب فحشی بهش دادمو صورتمو شستم

ارایشمو برنز کردم ک جای دستای رادمان پیدا نباشه

دلم نمیخواست مادر جون اینا بفهمن

کارم دیگه رو به اتمام بود ک صدای زنگ اومد

سریع رفتم برای استقبال که از رستوران بود

رادمان غذاهارو تحویل گرفت آورد توی آشپزخونه

منم فرو روشن کردم و غذاهارو گذاشتم تا داغ بمونن

باز صدای زنگ بلند شد ولی اینبار مادر چون اینا بودن

با لبخند رفتم استقبالشون

همرو به جز رامین *ب*و*س*ی*د*م

،محیا هم اوامده بود

همگی روی مبلا نشستیم

رامین یکم بو کشید و گفت:

— به به چه بوی غذایی میاد

زن داداش زحمت خوش داشتید؟

لبخندی زدمو گفتم:

— زحمتی نبود رامین جان

رو به محیا کردم و گفتم چ خبر؟

محیا با ذوق گفت ک قراره شبه

جمعه بیان خواستگاری

با خوشحالی گفتم

— عزیزم خوشبخت بشید

مادر چون گفت

— ایشالا که اگه خانوادشون مشکل نداشتن

حلقه نشون دستش میکنیم و قرار نامزدی میزاریم.

دلم میخواد یه جشن بزرگ بگیرم براشون.

با زدن این حرف مادر جون بغض کردم

،اشک تو چشمام جمع شد

من هیچوقت حتی خواستگاری درستو حسابی نداشتم

جشن نداشتم لباس سفید عروسی نتونستم بپوشم

من حسرت به دل موندم

برای اینک حال دگرگونم مشخص نشه

به بهونه شربت به آشپزخونه رفتم

لیوان چیدم تو سینی و شربت آناناسی که

از قبل درست کرده بودمو ریختم داخل لیوانها

رادمارو صدا زدم تا بیاد ببره.

وقتی اومد نگاهی ب چشمام کردو گفت

—خوبی؟

بدون اینکه محلش بزارم رفتم پیش مهمونا

بشقاب گذاشتمو شیرینی تعارف کردم رادمانم شربت آورد

تا آخر شب حرفا حول مراسم نامزدی میچرخید

و. محیا گفت لباسشم انتخاب کرده.

عکسشو که دیدم خیلی خوشم اومد

بالا تنش گیپور بود که خیلی ناز بود.

از کمرم دامنش تا روی زمین بود

برد از خوردن شام. و چایی مهمونا قصد رفتن کردن.

بعد از بدرقه نگاهی به سالن کردم و با خودم گفتم

وقت زیاده حالا فردا تمیز میکنم چون واقعا خسته بودم

تا، او مدم برم سمت اتاق رادمان دستمو کشید

،نگاهی بهش کردم ک یعنی چیه؟

با کلافگی دستی تو موهاش کشید و گفت:

—رها چته؟ چرا هی بغض میکنی؟

همش اخم میکنی، محل نمیزاری؟

چی کم داری اخه؟ تو این زندگیو تو خواب میدی؟

از کجا به کجا رسیدی؟ چته؟ هان؟

با شنیدن حرفاش تموم عقده هام سر باز کرد:

باجیغ گفتم:

— این زندگیه؟ نمیخوام، من خسته شدم،

بین چقد بدبختم که به دوست خودم حسادت میکنم

، من حتی خواستگاری درستو حسابی نداشتم،

حسرت جشن عروسی و لباس سفید به دلم موند

، چی کم دارم؟ یه ذره عشق،

یه دنیای دخترونه که تو با دروغ ازم گرفتی،

یه بیچه که با کتک کشتیش

، من حتی تو خونت انقد اختیار ندارم ک پدر و مادر مو دعوت کنم

به اینجای حرفم ک رسید رادمان با پوزخند گفت:

—پس خانوم مشکلتش پدرشه

فقط که این همه بهونه میاره،اخه دختره ی غربتی

برا اینکه نمیزارم خوانوادتو دعوت کنی اینهمه جنجال درست کردی؟

جای قاتلا تو خونه ی من نیست،

توم لیاقت همون خونه ی پایین شهره،درضمن وقتی زنم شدی

همه چیزت مال من شد،لیاقت جشنو لباس نداشتی

با شنیدن حرفاش بغضم ده برابر شد

با صدای آروم و لرزونی گفتم:

—نمیبخشمت رادمان،ازت نمیگذرم،تو نامردترینی،

برای خودم متاسفم که دوست دارم،خیلی بی معرفتی

بعد از تموم شدن حرفام به اتاق رفتمو درو قفل کردم

و رو تخت خوابیدم و تا سحر اشک ریختم برای بخت بدم،

برای شوهر بی مهرم، برای این زندگی...

صبح با صدای زنگ گوشیم از خواب پریدم بدون نگاه کردن

به صفحه موبایل سریع جواب دادم و با صدای خواب الود گفتم

_بله؟

صدای مهربون بابام تو گوشم پیچید.

_الورها؟ بابا در خونتونو واکن .

با صدایی که از تعجب سر شار بود گفتم

—در خونه ما؟ از کجا ادرسو پیدا کردی؟

—وای دختر الان چه وقته سواله؟ بدو دیگه.

باعجله تلفونو قطع کردم و به سمت در واحدمون پرواز کردم

ولی رادمان سریع جلو مو گرفت و گفت

—کجا؟

با حول زدگی گفتم

—ص صدای زنگ اوم مد دارم میرم باز کنم

—لازم نیست خودم میرم

ای وای

دنبالش رفتم درو که باز کرد بادیدن بابا و سالار اول تعجب کرد

ولی سریع عصبانیت جاشو گرفت

— تو اینجا چه کار میکنی

بابا با اخم ولی لحن اروم گفت

— باید باهم حرف بزنیم

— ماهیچ حرفی نداریم برو از اینجا

بابا با بی خیالی گفت

—مشکلی نیست میرم ولی پسر جون اگه هنوز کلاغات بهت خبر

ندادن بون تا ۳روز دیگه دادگاه داریم قاتل اصلی پدرت رو پیدا کردیم

تمام مدارک هم پیش سالاره بهتره خودت هم تو داد گاه حضور داشته

باشی چون من تبرعه میشم و قاتل اصلی محکوم میشه

از خوشحالی داشتم بال در میووردم ولی رادمان مثل چوب خشک

شده بود

پدرم نزدیک اومد منو در اغوش گرفت و رفت

رادمانه هنوز بهت زده جلوی در ایستاده بود

نمیدونم چی بهش بگم

بدونه توجه به من سریع رفت تو اتاق

بعد از ۱۰ دقیقه لباس پوشیده از خونه بیرون زد

وای خدا دلم شور میزد یعنی کجا رفت

با دو به سمت تلفن رفتم و به مادر جون زنگ زدم

بعد از چند تا بوق جواب داد

_الو مادر جون

_الو جانم رها چی شده چقدر حول شدی؟

تموم ماجرا رو برای مادر جون تعریف کردم

بی چاره مادر جون زبونش بنر اومده بود

_ الان هم از خونه با عجله بیرون رفت نمیدونم چه کار کنم مادر جون

میتروسم .

_ ترس دخترم الان به رامین خبر میدم بره دنباش ببینه کجاست

_ ممنون مادر جون

_ عزیزم رها خیلی خوشحالم که پدر تو قاتل همسر من نیست

باشوق گفتم

—من از اول می دونستم ولی رادمان هر بلایی تونست سر من اوورد

—الهی بمیرم مادر رادمان جونی کرد خامی کرد تو ببخشش

—خدا نکنه مادر جون کاری ندارید؟

—نه عزیزم

—پس به همه سلام برسونید

—باشه گلم خدا حافظ

نمیدونم چرا ولی داشتم برای جلسه داد گاه لحظه شماری میکردم

تا دیروقت منتظر رادمان بودم ولی نیومد

با صدای در از خواب پریدم

تی ویو خاموش کردم و به سمت رادمان رفتم

— کجا بودی؟ چرا انقدر دیر اومدی؟

— به توربیطی نداره

— نمیتونستی یه زنگ بزنی خبر بدی؟

فکر نکردی نگران میشم؟

— برام مهم نیست

— بدرک که مهم نیست، اصن برو به درک، لیاقت نداری

— هالان چیه بابات بی *گ*ن*ا*ه* شده زبون درآوردی

— زبون داشتم

— خفه شو همه حرفیو که نباید جواب بدی

— خودت خفه شو

با من درست حرف بزن، تو دیگه حق نداری با من اینجوری حرف بزنی

— میتونم

— نمیتونی دیگه حربه ایم که هی باهش تو سرم میزدی پرید

— اخه توی دختره پایین شهری

حربه لازم نیست برا کوبیدن فقط کافیه

یه سر بری خونه بابات تا بفهمی چی هستی دهاتی

با اینکه حرفاش جدید نبود ولی بازم دلم شکست

با یه تصمیم آنی گفتم

—من طلاق میخام

—هههههه هههه طلاق میخاد

خوبه که خودت طلاق میخای و اویزونم نمیشی

چون من دارم میرم

—میری؟ کجا میری؟

—اون چند روز سفر رفته بودم ترکیه که برم سفارت

آمریکا، تفاضای ویزای تحصیلی کردم،

کارام اوکی شده، یک ماه دیگه میرم

وای خدای من چی میشنیدم یعنی

حتی قبل از اینا قصد ترک کردنمو داشت؟

چجوری میتونست اخه؟

گفتم طلاق ولی برا پایین اومدن از موضعش

بود ولی اینجور ک معلومه...

با اینکه بغض کردم ولی سعی کردم

خودمو خونسرد نشون بدم

_اوکی بسلامتی

فقط دلم نمیخاد فعلا کسی بفهمه.

نمیخام مهیا و رامین نامزدیشون با ناراحتی گرفته شه

باش, من میرم بخابم شب خوش

دیگه منتظر نموندم به سمت اتاق رفتمو

با کلی فکر و خیال و اشک ریختن خوابیدم

صبح روز بعد که بیدار شدم به سمت

اتاق رادمان رفتم اما متوجه شدم که نیست.

من هم بی خیال شدم حتما رفته به کارای سفرش برسه

بعد از خوردن صبحانه سعی کردم

خودم رو مشغول دیدن تلویزیون بکنم

تا فکر جداشدنمون عذابم نده

با صدای تلفن چشم از تلویزیون گرفتم و جواب دادم

_الو؟

_الو و کوفت بیشوعووووور

_عه محیا چته اول صبحی وحشی شدی؟

_خودتی خررررجون

_چته دقیقا؟

_دیشب مراسم خواستگاریم بود چرا نیومدی؟

—دیشب؟؟؟ ولی من که خبر نداشتم

—یعنی رادمان بهت نگفت؟؟؟

—نه!

—ولی مادر جون گفت که بهش خبر داده

ولی رادمان گفته ما جایی دعوتیم!

—به من نگفت، جایی هم دعوت نبودیم، حیف شد

—عجب آدمیه این وا من دلم میخواست تو بااااشییی

به خاطر داداشش هم رضی نشد کوتاه بیاد

—بیخیال، حالا چ خبر؟

—خب خبرای زیاد دیشب که او مدن حلقه نشون دستم کردن

،سر مهریه هم به توافق رسیدیم،

قرار نامزدی هم گذاشته شد

—وای!!!!!!!!!!!!!!!! ای چ عالی، کی هست؟

—۲۰روز دیگه

—پس وقت دارم برا لباس دوختن

—آره میریم باهم تا لباس نامزدیم روبدیم بدوزن

—اوکی

—بعد از ظهر میام دنبالت

—اوکی پس ساعت ۵ منتظرتم

خیلی خوشحال شدم امیدوارم خوش بخت بشن

من که خوشبخت نشدم امیدوارم حدعقل اونا خوشبخت بشن

از جام بلند شدم و به آشپزخونه رفتم

برای ناهار کتلت درست کردم.

اما هرچی منتظر شدم رادمان نیومد.

,

خودم تنهایی نهارو خوردمو میزو جمع کردم

خیلی خوابم میومد برای این که انرژی داشته

باشم برای عصر رفتم تو اتاق و گرفتم خوابیدم

از خواب که بیدار شدم ساعت ۴ بود

هنوز هم رادمان نیومد بود چند بار باهاش

”

تماس گرفتم ولی خواموش بود منم رفتم که آماده بشم

ماتتو مشکی کوتاه با یه شلوار لی تنگ پوشیدم

جلوی آئینه وایسادم خط چشم و ریمل زدم

با رژ گونه کالباسی، ویه رژ کالباسی تیره ارایشمو تموم کردم،

موهامو فرق وسط باز کردم و ریختم جلو.

شالموک سرم کردم به ساعت نگاه کردم

تا ساعت ۵ یه ربع مونده بود

پس ی نسکافه درست کردم و منتظر محیا شدم.

صدای زنگ که بلند شد با عجله نسکافمو سر کشیدم

کفشای ال استارمو پوشیدم شلوارم هم که قد نود بود

بنداشو دور پاهام بستم.

سوار آسانسور شدم و یه ب*و*س برا خودم

تو آینه بزرگ اسانسور فرستادم

وقتی رسیدم دم در سوار ماشین شدم با محیا دست دادم

__به به رها خانوم چه کرده رادمانو دیوونه کرده،

خبریه؟ خوشگل کردی خانووووم،

—خوشگل بودم

_اونكه بلههههه، بریم؟

—بریم اره ن پس اینجا بمونیم

با محیا پیش یکی از آشناهای مامانش که مزون داشت

و لباسم میدوخت رفتیم

،محیا همون لباسوکه از قبل انتخاب کرده بود رو

داد برا دوختن،

منم یه لباس که قبلا تو اینستا دیده بودم و

عکسش رو برای روز مبادا نگه داشته بودم

رودادم بدوزن رنگ لباس صورتیه خیلی روشن بود

یقاش حالت دکلمه داشت

از *ب*غ*ل*س*ی*ن*ه*ها استینش شروع میشد

بالا تنش کار شده بود روی کمرش کمر بند باریکی داشت

و از کمر دامن حریر داشت و تا روی زمین ادامه پیدا کرده بود

بعد از گرفتن اندازه ها، من دوتا مانتو و شلوار

برای مراسم ها خریدم، رها هم یه مانتو سفید برای نامزدیش

بعد از مزون از محیا خدا حافظی کردم.

دلم میخواست برم سینما پس با اتو بوس به سینما رفتم

، بعد از دیدن فیلم ساعت ۱۰ بود تا او مدم برسم

خونه برسم ۱۱ شده بود

، وقتی وارد شدم رادمان پشت به من نشسته بود

صدای درو که شنید از جا بلند شد وقتی دیدمش خیلی ترسیدم

_کدووووم گوری بودی تا این وقت شب؟ ههههههان؟

او مدم جواب بدم که قبل از من گفت

هنوز از من جدا نشدی که بری دنبال ه*ر*ز*گ*ی هات

از حرفش داغ کردم گوشام سوت کشید

خیلی عصبی شدم دستمو بلند کردم و محکم زدم تو گوشش

— حرف دھنتو بفہم

سرشو صاف کردو گفت و با پوزخند گفت

__ چیه حقیقت تلخه؟

__ خفه شوووو، اصن به تو چه؟

هرجا بودم به تو ربطی نداره

__ که به من ربطی نداره؟ هوم؟

__ نداره

__ ربطشو تشریحی توضیح بدم یا عملی انجام بدم؟

حالت تفکر به خودش گرفتو گفت

__ اوووووم عملی بیشتر دوس دارم

دشتشو دور کمرم انداخت صورتشو بهم نزدیک کرد

و شروع کرد به *ب* و *س* ی *د* نم

، نایلونارو روی زمین انداختم و سعی کردم از خودم

جداش کنم اما زورم نمیرسید اون خیلی قوی تر بود

ازم جدا شد گفت

بقیشم باشه تو رخت خواب

و منو بلند کرد انداخت رو دوشش و حرکت کرد

جیغ میکشیدم فحش میدادم میزدم ولی کاری نمیشد بکنم،

حتی نداشت کفشامو دربیارم,پرتم کرد روی تخت

,نگاهی بهم انداختو گفت

—چه تیپیم زدی رفتی بیرون چه ارایشی,نشونت میدم

تیشرتشو کندو مانتوی منو جر داد

جووری که دکمه هاش پرت شد,

زیر مانتو چیزی نپوشیده بودم

چشمش که به تنم افتاد وحشی تر شد

گاز میگرفت اصلا ملایمت نداشت

منم فقط جیغ میکشیدم و گریه میکردم

بعد از انجام کارش از درد ناله میکردم

،رادمان عوضی بهم ت*ج*ا*و*ز کرد

*ر*ا*ب*ط*ه*ای که هیچ ازش راضی نبودم به غیر از ت*ج*ا*و*ز نیست

همه جامو کبود کرده بود

،کارش که تموم شد همونطور ک لباساشو بر میداشت گفت

—اینم ربطش،تا یک ماه دیگه زن منی پس پات کج نره رها

و از اتاق بیرون رفت،از درد به خودش میپیچیدم

،دلو کمرم درد میکرد به سختی تونستم به حمام برم

زیر دوش نشستم، زار زدم برای بخت بدم

برای این زندگی خسته بودم

دلم یکم خواب راحت میخواست یکم مرگ...

وای زیر دست ارایشگر پدرم درومد هی موهامو میکشید

ای خدا خسته شدم داشت صورتم رو ارایش میکرد

— خانم عزیزم سرتو بگیر بالا

دیگه خیلی خسته شدم با کلافگی گفتم

—خااانممم اخه پس کلم پیچید خوب

لبخند مهربونی زد و بالحنی هم رنگ لبخندش گفت

— عزیزم خوشگلی درد سر داره عوضش انقدر ناز شدی

از همه دخترای مراسمتون خوشگل ترید

با شنیدن این حرفش کلی ذوق کردم ولی حیف که این همه خشگلی

اصلا به چشم رادمان بی رحم نمیداد حیف که میره حیف که این همه

عشغو نمیبینه حیف

بعد از ده دقیقه عذاب خانم ارایشگر که یک خانم ۳۲ ساله خوش رو بود گفت

_گلم کار صورتت تمومه موهاتم که همون طور که خواستی فر کردم

بلند شو لباست رو هم بپوش و خودت رو توی آینه نگاه کن

با شوق بلند شدم و به سمت اتاقی که توش میتونستیم لباسامون رو

عوض کنیم رفتیم به سختی لباس رو تنم کردم کفش های مشکیه

جیرم رو که از مجتمع خریده بودم رو پام کردم جلوی آینه ایستادم

و به خودم نگاه کردم وایی کلی ذوق کردم.

ارایشم لایت بودولی خیلی به صورتم اومده بود و منو زیبا تر نشون میداد

موهای فر شدم که به صورت باز و بسته درست شده بود حالت

صورت من رو ملوس کرده بود خودم عاشق خودم شدم بعد از پوشیدن

ماتتو شالم و پرداختن پول هنگفت توی لابی منتظر رادمان نشستم

تو فکر فرو رفتم یاد دیروز افتادم

رادمان_من برای دوروز بعد از نامزدی بلیط دارم وقت ندارم طلاق

بگیریم پس وکالت میدم به وکیلیم تا غیابی از هم جدا بشیم

بعد از جدا شدن خونه ای که توش زندگی میکردیمو به نامت می کنم

یه حساب بانکی برات باز میکنم و مبلغیو برات میریزم تا خرج

زندگیت رو از سودش داشته باشی در ضمن بعد از رفتنم دیگه من و

تو تعهدی نداریم بعد مدت عدت تو ازادی .

رادمان حرف میرد و من میشکستم رادمان حرف میزد و من نابود

میشدم رادمان حرف میزد و من می مردم اما در نهایت حرف هاش

گفتم

—اوکی مرسی از لطفت امیدوارم زندگیه خوبیو اون ور داشته باشی

به خودم که اومدم گوشیم داشت زنگ میخورد رادمان بود

—رها بیا جلوی در ارایشگاه منتظرم

باشه ارومی گفتم و اروم اروم از در بیرون رفتم

رادمان با کت و شلوار صورمه ای که خیلی برازندش بود به ماشینش

تکیه داده بود نگاه کوتاهی بهم انداخت و سوار شد منم سوار شدم

و با خودم گفتم دیگه تموم شده باید بتونم و گرنه نابود میشم

تارسیدن به باغی که چشن در اون برپا بود تنها چیزی که شنیده میشد

صدای باد بود

سکوت شکسته نشد و ما اروم و قدم قدم وارد باغ شدیم

همه چیز غمگین بود انگار نه انگار جشن نامزدیه نزدیک ترین دوستم بود

باغ شلوق و مملوع از جمعیت بود و انگار ما آخرین نفرات بودیم که
وارد شدیم

اول از همه ماتتو و شالمو در اووردم رادمان اروم دستای سردمو گرفت و به

سمت رامین و محیا که توی جای گاه تزیین شدشون نشسته بودن رفت

محیا زیبا شده بود خیلی زیبا لباس شدیدا برازنده تنش بود رامین میخندید

از ته دل. لبخندی که اصلا روی لب های من پیدا نمیشد چه حیف همه چیز

خوب بود غیر از حال من حالم خراب بود داغون ای کاش امشب تمون بشه
ای کاش

بعد از گذشت یک زمان طولانی که من با مادر جون و بقیه احوال پرسى

میکردم رادمان به سمتم اومد و منو به سمت پیست *ر*ق*ص* هدایت کرد
دم

گو شم زمزمه کرد #آخرین_*ر*ق*ص* پتکی روی سرم شد این جمله ولی
بازم

همراهیش کردم دوست نداشتم این آخرین هاشو

چرخ زدم و خودم رو تو *ب*غ*ل*ش* انداختم می *ز*ق*ص* یدیم و انگار
این *ر*ق*ص* از

مرگ بد تر بود احساس سرما داشتم از رادمان جداشدم لبخند زورکی زدم

که دوباره زمزمه کرد #آخرین_لبخند

دلم میخواست جیغ بزنم و بگم رحم کن به دل بیغرامم رحم کن ولی این غرور
اجازه نمیداد

سر شام رادمان کنارم ایستاد و با چشم های یخ بسته گفت
#آخرین_شام

لبخند درناکی زدم و با بغض زمزمه کردم #آخرین ها

چند سال بعد

روی کیک تولدی که شبیه گربه بود شمع شماره ۳ رو گذاشتم

کیک زیاد بزرگ نبود چون تعداد مهمونا کم بود

همه تو سالن نشسته بودن با دیدن من شروع کردم به دست زدن
و آوازه تولدت مبارک خوندن رو سر دادن میون همشون دختر بچه
کوچولوم که باشوق و چشم های براق تند تند دست میزد و سعی
میکرد ذوقش رو خالی کنه با اون لباس سفید با گل های قرمز قلب منو
زیر و رو کرد

اخ که این چشمای سبز ابی زندگیه من بود کیک رو روی میز

گذاشتم که دختر کوچولوم با لحن شیرینش گفت

_وای دوبه تدد دشنده من تیلی دوت دالم
وای گربه چقد قشنگه من خیلی دوست دارم

رامین با خنده گفت

_الهی من قربون شما برم که تیلی دوت دالی عزیز دل عمو

هزار بار خدا رو شکر کردم که رامین به دختر محبت پدرانه میکرد

تا دخترم کمتر جای خالیه پدر سنگ دلشو حس کنه.

دختر بچه کوچول موچولوی انق ولی ناز از *ب*غ*ل* مامانش بیرون پرید

و به سمت باباش دوید خودش رو تو *ب*غ*ل* باباش جاداد و سرش رو روی

*س*ی*ن*ه* رامین گذاشت

خوش به حالش که پدر داشت ای کاش دختر منم یه *س*ی*ن*ه* داشت که
سرش

رو روی اون بزاره

ولی دختر من تخس تر از این حرفا بود از جاش بلند شد

و به سمت بابام رفت و با تخسی گفت

_تلا منو بدل نمیتونی بابایی؟

همه باصدا خندیدن بابام *ب*د*ن* کوچولوشو به اغوش کشید و گفت

—بله چرا *ب*غ*ل*تون نکنم شاه زاده خانوم

دردلم گفتم دختر حسود من

راوین با خنده گفت خوب پس کیک نمیدین به ما بابا تولده مثلاً

—لایین دون تادومو بده تا تیت بدیم بخولی

راوین جون کادومو بده تا کیک بدیم بخوریم

راوین با چشمای درشت گفت

—اتیش پاره زبون دراز با من یکی به دو میکنی؟

—بتی به دو تیه مامان؟

یکی به دو چیه مامان؟

—هیچی عزیزم

کنار چشم قشنگم نشستم و سعی کردم که راضیش کنم بهش کیک

بدم

—گل مامان لباس تو کثیف کردی

— نه تیر نمیتام تودم میتونم

نه خیر خودم میخورم

— ای بابا داری اذیتم میکنی بات قهر میکنما

به سختی از روی مبل پایین رفت و پیش مادر جون نشست

— مادل دونی مامانم نمیتاره تیتومتودم بخولم

مادر جونی مامانم نمیزاره خودم کیکمو بخورم

از دست این کوچولو

محیا با صدای بلند گفت

حالا وقت کادوهای عشق خالس

— وای تادو من تیلی دوت دالم

وای کادو من خیلی دوست دارم

راوین و سامی نامزدش یه خرس خیلی بزرگ خریده بودن که رنگش

ابی بود

رامین و محیا یه ست لباس و کفش خریده بودن

و مادر جون یه کارت هدیه که توش ۱ میلیون پول بود رو به دخترم داد

مامان بابا هم بهش یک جفت عروسک دختر و پسر هدیه دادن خودم

هم یه گردن بند طلا که اسم خودش روش حک شده بود رو

گردنش انداختم

بعد از دادن کادوها که ذوق دختر کوچولوم دو برابر شد گفت

_آهند بدال میتام بلصم

اهنگ بزار میخوام ب*ر*ق*ص*م

همه برای *ر*ق*ص* یکی یدونم ذوق داشتن

مخصوصا رامین که نمیدونم چرا انقدر دوستش داشت

یه آهنگ شاد براش گذاشتم تا بقول خودش بلصه

با ناز از جاش بلند شد و به سمت وست سالن رفت

آهنگ که پلی شد شروع کرد به *ر*ق*ص*یدن و ناز و عشوه ریختن

انقد خوشگل و با تکنیک می *ر*ق*ص*ید که هیچ کس باورش نمیشد

*ر*ق*ص*یه دختر بچه سه ساله باشه

اینا همش تکرار و تمرین من بود تا بتونه به خوبی ب *ر*ق*ص*ه

وقتی *ر*ق*ص*ش تموم شد براش دست زدیم

با مهارت تعظیم کردو گفت:

—تیلی منون تیلی منون

راوین *ب*غ*ل*ش*کردو بعد دوتا ماچ گنده گفت:

خوشگل عمه ساقدوش عروسیم خود تی عزیزم

بآید حسابی ب *ر*ق*ص*ی

—لایین دون اته دول بدی هی ایندوری نتنی دبوله

(راوین جون اگه قول بدی هی اینجوری نکنی قبوله)

همه از شیرین زبونیش خندیدن

رامین دستاشو دراز کرد و گفت

شیطون بلا یه ب*و*س به عموت میدی

بادو به سمت رامین دوید و گفت

ـبله ته میدم

بله که میدم

بعد از شام وقتی ک همه رفتن دخترمو که از

خستگی خوابیده بود به اتاق بردمو لباسشو عوض کردم.

کنارش دراز کشیدم

و فکرم رفت ب ۳سالو ۸ ماه پیش...

۳ سال و ۸ ماه قبل

بعد از این که رادمان با بیرحمی گذاشتو رفت منم به خاطر این که

غرورو نشکنه شماره و کیل خونوادگیشونو از مادر جون گرفتم و با

هاش تماس گرفتم

_الو؟

_سلام جناب سرمدی؟

_بله خودم هستم بفرمایید

_یکتا هستم رها یکتا ظاهرا همسر وکالت طلاق زو در

اختیار شما قراردادادن

_بله درسته خانم یکتا

_پس اگه میشه قراری بزاریم و باحضور شما به دادگاه بریم و غیابی

از رادمان مقائلو جدا بشم

—بله چشم فقط زمانو بگید که من از دادگاه وقت بگیرم

—برای فردا خوبه؟ چون من عجله دارم.

—حتما پس من ساعتش رو برای شما اس ام اس میکنم

—ممنون خدا نگه دار

بعد از پایان تماس به مادر جون زنگ زدم و بهش اطلاع دادم

اسرار کرد که فردا حضور داشته باشه ولی من با گفته چیز خاصی

نیست خودم انجامش میدم مادر جونو منصرف کردم.

فردای روز بعد من و وکیل خوانوادگیه رادمان در اتاق قاضی نشسته

بودیم قاضی بعد از زدن یه سری حرف گفت

—شما باید ازمایش بدید ازمایش بارداری اگه باردار باشید

نمیتونید جدا بشید

زمان حال

بعد از آماده کردن صبحونه به اتاق دخترم رفتم و با نوازش دست

سعی در بیدار کردنش کردم

با تکیه خفیفی به *ب* *د* *ن* کوچولوش چشمای نازش رو باز کرد

با لبخند مهربونی گفتم

— صبح بخیر عزیز دل رها پاشو دستو صورتتو بشورم صبحونه بخور

— سلام شپ ب خل

سلام صبح به خیر

بلندش کردم و دستو صورتش رو داخل سرویس اتاقش شستم و به

اشپز خونه بردمش

— چی میخوری خوشگلم

—تامه عتل

خامه عسل

—چشم

براش لقمه کوچیک خامه عسل گرفتم و گفتم

—امروز من دانشگاه دارم شما پیش خاله محیا میمونی

با اخمای تو هم گفت

—نه تیل اون دتل لوتش بهم علوتک نمیده هی بهم اخم میتنه

نه خیر اون دختر لوسش بهم عروسک نمیده هی بهم اخم میکنه

—ا دخترم زشته پس کجا بریم؟

با شوق بچه گانه گفت

—بلیم تونه مادر دون لابین باهام بادی میتنه

بریم خونه مادر جون راوین باهام بازی میکنه

باخنده گفتم

— باشه یه شرط این که دوباره اتاق عمه و مادر جونتو بهم

نریزی

صبحونتم بخور تا امدت کنم

— تشم

چشم

دخترم رو به خونه مادر جون رسوندم و خودم هم تخته گاز به سمت

دانشگاه حرکت کردم

استاد پوست از کلم میکند اخه شاگرد اول کلاسش من بودم

ولی دیروز اصلا وقت نکردم واسه کنفرانس امروز درس بخونم

با رسیدنم به دانشگاه دویست شیش سفیدم توی پارکینگ پارک کردم

و با حالت دو به سمت دانشکده رفتم درکلاسو با شتاب باز کردم

خدارو شکر هنوز استاد نیومده بود کنار نازنین یکی از هم کلاسی هام

که از اول دانشگاه با من بود جاگیر شدم

—سلام چطوری؟

—مررسی تو چطوری واسه کنفرانس خوندی؟

با حالت گریه گفتم

—نههه دیروز تولد وروو جکم بود نتونستم درس بخونم

—ایجونم دلم براش تنگ شده ولی رها بد بختی دختر گاوت زاییده

با او مدن استاد هر دومون سکوت کردیم

استاد یه مرد ۲۵ساله مجرد بود که هم خوشگل بود هم خوشتیپ

نازنین که باهر بار دیدنش قش میکرد و چشماش برق خاصی میزد

که این نشون میداد خیلی تو نخ استاده

استاد بعد از حضور و غیاب اسممو صدازد

—خانم رها یکتا بفرمایید امروز قرار بود شما و خانومه علی فر

کنفراس بدین

با ترس و لرز از جام بلند شدم و به سمت جا استادی رفتم

پشتم هم نازی راه افتاد و گفت

_استاد راستش خانم یکتا نتونستن خودشون رو آماده کنن آگه میشه

من به جای ایشون وضیح میدم

استاد با اخمای توهم گفت

_از شما انتظار نداشتم خانم یکتا ولی دلیلتون رو واسه آماده

نبودنتون میشنوم البته یه نمره ۰ هم میگیرید که با پایان ترمتون

جمع میشه

وحشت زده رو کردم به استاد و گفتم

_والای نه استاد والا دیروز تولد دخترم بود نتونستم بخونم مهمون

داشتم لطفا صفر ندید

استاد سری تکنون دادو گفت:

امیدوارم جلسه ی بعد جبران کنید

— چشم استاد قول میدم

بعد از پایان کلاس با نازی از کلاس بیرون اومدیم و به سمت کلاس

بعدی رفتیم

کلاس خسته کننده ای بود تاایم کلاسام که تموم شد به سمت خونه

مادر جون پرواز کردم دلم هر لحظه برای دخترم

زنگو زدم و منتظر شدم درو باز کنن، در که باز شد به سمت خونه

حرکت کردم که صدای دختر کوچولومو شنیدم که از الاچیق آخر

حیاط میومد

_اوش اومتین, بفلمادید, تالف نتید
(خوش اومدین, بفر مایید, تعارف نکنید)

رستم سمتش دیدم عروسکاشو چیده با وسایل اسباب بازی و برای

خودش بازی میکنه الهی قربونش برم من

نزدیکش شدمو گفتم

_سلام نفیسسیه مامان

_دلام تشنتم
(سلام قشنگم)

_چه کار میکنی گله مامان

_آله دالم تاله باتی میکنم
(آره دارم خاله بازی میکنم)

_راوین باهات بازی کرد؟

پشت چشمی نازک کردو گفت:

—تنبلم, با تامی تونش رت تلید
(نخیرم با سامی جونش رفت خرید)

—حالا قهری؟

—قهلم, بلاش نمی‌لصم
قهرم براش نمی‌ر*ق*ص*م

—قربون دخترم برم خب کار داره, عرو سیش نزدیکه ها می‌خوایم لباس خوشگل
پوشیم بریم باهم ب*ر*ق*ص*یم

—به من ته؟

(به من چه؟)

به لجبازیش خندیدم و گفتم

—ناهار خوردی؟

—آله

—من میرم پیش مادر جون, میای بریم؟

والای مگه نمییینی مهمون دارم

تشم

حسب

کشیدم تا بخورم

۳ سال قبل

بعد از دیدن جواب آزمایش روی صندلی آزمایشگاه وا رفتیم!!!

مثبت بود! یعنی بد بختم

یعنی حاملم!

سردرگم بودم!

با صدای زنگ گوشی به خودم اومدم وکیل رادمان بود خدای من چی

بهش بگم نمیخوام نه نمیخوام رادمان بفهمه با صدای لرزون جواب

دادم

_الو سلام

_سلام خانوم یکتا، جواب آزمایشو گرفتین؟

_بل بله گرفتم

_تشریف بیارید دفتر تا باهم بریم دادگاه

باحول زدگی و صدایی مملوع از بغض گفتم

_الان راه میفتم

_خوبه پس خدانگهدار

_خدا حافظ

پوفی کردم و به سمت دفتر حرکت کردم ای خدا چه کارکنم من دیگه

نمیخوام رادمان باشه رادمانی که منو ول کرد و رفت منو تنها

گذاشت و رفت نمیخوام بدونه نباید بدونه ولی پس بچم چی؟ بدونه

پدر بزرگ بشه؟ حسرت پدر به دلش بمونه؟ اما آگه رادمان بفهمه

مارو قبول نمیکنه پس من نمیزارم بفهمه نباید بفهمه

خیلی سردرگم و کلافه بودم، به مادر جونم زنگ زدم و خواهش کردم

که بیان دفتر و کیلشون

با تاکسی خودم رو به دفتر رسوندم

وقتی وارد شدم مادر جون تو دفتر بود، با هم رفتیم داخل اتاق

بعد از سلام و احوال پرسی ازم خواست که جوابو بدم ک فقط

تونستم با صدای لرزون بگم

_من حاملم

به خاطر امتحانات میان ترمم نتونستم زود تر برم لباس بخرم

این مدت خیلی برای دخترم کم گذاشتم این چند وقتم نه راوین بود

نه محیا چون محیا هم پی گردش و خریدش بود دخترامون یا پیش

مامان من بودن یا پیش مادر جون

راوین هم که همش با سامی بیرون بودن یا هم که داشت اب غوره

میگرفت که داداشم نمیداد واسه عروسیم نیستش من دلم میخواد

داداش بزرگم حضور داشته باشه وو این حرفا

اه لعنت به رادمان که فقط دل شکوندن بلده بعد از یک عالمه تماس

که خواهش کردن ازش واسه عروسی حضور داشته باشه با بی

رحمی گفت

— شرمنده اخرای دانشگاهمه و باید تو همه کلاس ها حضور داشته

باشم

اصلا بهتر که نمیداون چهره نحسشو نمیبینم حالا خوبه نمیدونست

منم حضور دارم تو عروسی اگه نه که اصلا دیگه پاشو ایران

نمیزاشت

اصلا بی خیال فلا کل زندگيه من فقط دختر بچه ۳ساله و ادامه

تحصيلم برای گرفتن ارشدم

خشگل مامانش جلوی تلویزیون نشسته بود و داشت باب اسفنجی

تماشا میکرد،

— خانم خشگله پاشو اماده شو میخوایم بریم خرید عزیزم

— مامانی بدال تموم ته بعدت میلیم

مامانی بزار تموم شه بعدش میریم

—گلم دیر میشه پاشو دیگه

باکلی قر از روی کاناپه بلند شد و به همراه من تو اتاقش اومد تا

لباساشو عوض کنم

یه پیراهن لیمویی مشکی با ساق لیمویی تنش کردم کفشای لیمویش

که عمو جونش از سفر دویی براش خریده بود رو تو پاش کردم

و گل سرهای مشکی رو روی موهای بورش زدم.

خودم هم با مانتوی مشکی شال لیمویی شلوار تنگ کتون لیمویی و

کفش های پاشنه ۵ سانتی مشکی با دخترم ست کردم

به نازنین زنگ زدم که آماده باشه دارم میام دنبالش

مسیر زیاد طولانی نبود ولی برای یه دختر بچه شیطون فضای بسته

خیلی عذاب اور بود

دست دخترم تو دستم بود و در کنار نازی داشتیم تو سیتی سنتر

دنبال یه لباس مناسب برای خودم می گشتیم ولی هیچ چیزه

مناسبی پیدا نمیکردیم از پاساژ بیرون اومدیم و به یه پاساژ دیگه که

نزدیک بود رفتیم کوچولوم دیگه خسته شده بود و داشت قر میزد

دلا شدم و از روی زمین بلندش کردم و شروع به راه رفتن کردم

یه دفعه چشمم به یه لباس شب قرمز بلند افتاد بی نظیر بود با شوق

و بچه به *ب*ع*ل* توی مغازه رفتم و دست نازنین روهم کشیدم

فروشنده یه دختر جوون سال لوند بود و خوش زبونی توش مشهود بود

_سلام خوش اومدین کمکی از دست من برمیاد؟

با لبخند گفتم

_بله اگه زحمتی نیست سایز؟؟ اون لباس پشت ویترو برام بیارید

_اوه چه انتخابی اون کارترکه و خیلی برازنده شماست

با گفتن مرسی منتظر موندم تا لباس رو برام بیار دخترم رو روی زمین

گذاشتم لباس رو از دست خانم فروشنده رفتم و به سمت پرو رفتم

لباس رو تنم کردم و داخل آینه قدی خودم رو بر انداز کردم لباس

قرمز بود و دنبالش روی زمین کشیده میشد وای که من عاشقش

شدم

در اتاق پرو باز شد نازی و یکی یدونم سرشونو تو آوردن

_واااای رها خیلی بهت میاااد خیییلی

_اله مامان تاله نادى لاس میده خیلی تشند شدى

اره مامان خاله نازی راس میگه خیلی قشنگ شدى

دست دختر قرمز پوشم رو گرفتم و با هم قدم به باغ باشکوهی که

جشن عروسی در اون برپا بود گذاشتیم

همه جا خیلی قشنگ بود همه دور میز های گرد ایستاده بودن

یه سری با موزیک تکون میخوردن و یه سری صحبت میکردن

مانتوم رو از تنم خارج کردم و با قرمز پوشم به سمت راوین و سامیار

خوش پوش امشب رفتیم راوین با دیدن ما از جا بلند شد و دختر

برادرش رو در اغوش گرفت

_سلام خشگله عمه امشب چه خشگل شدی؟

به صورت ارایش شده عمه اش نگاهی انداخت و گفت

_تو ته تیلی توشتل تر تدی ناد تودی

توکه خیلی خوشگل تر شدی ناز شدی

راوین *ب*و*س*ه نرمی بر گونه دخترکم کاشت

_سلام خوبید مبارک باشه خوش بخت بشید

_مررسی خشگله

سامی بالبخند ملیح گفت

—ممنون رها جان خوش امیدید

با حس کشیده شدن لباسم نگاهی به سمت پایین انداختم و دختر

کوچولو مو دیدم که. میخواست حواس منو به خودش جلب کنه

—جانم

—میتام بلصم

میخوام ب*ر*ق*ص*م

ای شیطون باشه فقط بعدش بیای پیش منا

—باته

باشه

اروم اروم و سر خوش به سمت پیست خالی از جمعیت رفت و با

اهنگ من یه دیونه از سامی بیگی شروع کرد به تگون دادن خودش

بالذت داشتم نگاهش میکردم که مادر جون به سمتم اومد و حواسم

از دخترم پرت شد اما بعد از چند دقیقه که به پیست نگاه کردم نبود

با چشمای نگران دنبالش کشتم ولی اونو در کنار مردی دیدم

یا خدا خودش بود در کنار دخترم و دستشو گرفته بود

مگه قرار نبود نیاد؟ پس چرا الان کنار فرزند من ایستاده بود؟

رادمان

از تاکسی پیاده شدم به کارت نگاه کردم خودش بود همون ادرسی

بود که عروسی توش بر گزار بود خسته بودم خیلی ولی عوضش

خونوادم خوشحال میشدن یک سره رفتم اپارتمان کوچیکی که مال

دوران مجردیم بود و بعد از یه دوش و تعویض لباس با تاکسی تا

اینجا اومدم خیلی اروم پا به باغ گذاشتم هیچ کس حواسش به من

نبرد اروم جلو رفتم به اول از همه نگاهم به پیست *ر*ق*ص* افتاد دختر

بچه ای با لباس قرمز خیلی زیبا می *ر*ق*ص* ید خیلی دوست داشتی بود

یعنی کی بود اون دختر بچه؟

با تموم شدن موزیک نفس زنات از پیست بیرون اومد با نگاهش

دنبال چیزی میگشت اروم جلو رفتم و گفتم

—کوچولو

با چشمای ناز سبز ابیش نگاهم کرد و گفت

—بله تیتار دارید؟

بله چیکار دارید؟

به سختی میفهمیدم چی میگه

—یه لحظه میای عمو؟

یه قدم جلو اومد پشت چشمی نازک کرد

_ مامانم دفته با دریبه ها دحبت نتتم

مامانم گفته با غریبه ها صحبت نکنم

لبخندی به شیرین زبونیش زدم و گفتم

_ عمو من که غریبه نیستم دوستتونم اسمت چیه حالا

_ تلسا

ترسا

توی ذهنم رگم خورد من دوست داشتم اسم دخترمو ترسا بزارم

_ عمو توماتی هستی؟

_ من دوست تون هستم عمو چند سالته

_ اووووم نمیتونم ولی تفلدتم ۳ سالم بود فتمم ۳ سالمه

ولی عمو تو ما دوت مایی پس تلا من ندیدمت؟

اوووم نمیدونم ولی تولدم سه سالم بود فکنم سه سالمه

ولی عمو شما دوست مایی چرا من ندیدمت.

تا اوادم جوابشو *ب*د*ن*م یه دفع دستش از تو دستم کشیده شد

و صدای اشنایی گفت

_ترسا مگه نگفتم با غریبه ها حرف نزن؟

سرم رو بالا اووردن و نگاه سرگردونم رو بین اون دوتا چرخوندم

رها

با دیدنش خون توی رگ هام یخ بست نمیدونم چرا دوباره بادیدنش

دلم لرزید کن که سعی کرده بودم دیگه دلم براش نلرزه پس چرا این

جوری شد اما یه لحظه ترسیدم دستای دخترم تو دستاش بود سریع

به سمت هردوشون دویدم دست ترسارو از تو دستاش بیرون کشیدم

_ترسا مگه نگفتم با غریبه ها حرف نزن؟

نگاه سرگردونش رو دیدم فهمیدم که فهمیده

ترسا با خنده گفت

__مامان عموته غلیبه نیست دوته ماهه

مامان عمو که غریبه نیست دوست ماهست

نگاهی بهش انداختم و با دست به رامین که داشت با پسر داییش

صبحث میکرد اشاره کردم و گفت

__برو پیش عموت ترسا

دختر کوچولوم با اخم باته ای گفت و به سمت رامین دوید رامین با

خنده بقلش کرد اما با اشاره ترسا به سمت ما نگاه کرد و بچه به بقل

به سمت ما اومد ولی من سریع رو به رادمان بی رحم گفتم

__درو ور بچم نینمت قبل این که رامین برسه گفت

_منظورت دخترمه دیگه

ولی دیگه وقت جواب دادن نداشتم چون رامین به ما رسیده بود و با

صدای متعجب گفت

_رادمان ؟ اومدی ؟

ترسارو اروم روی زمین گذاشت و رادمان رو در اغوش کشید برادرانه

تو *ب*غ*ل*هم از وجود هم لذت میبردن ولی من طاقت نداشتم

دلم میخواست برم ولی نه من دیگه نمیشکنم نه من دیگه اون اون

رهای سابق نیستم

چندی نگذشت که همه از وجودش با خبر شدن راوین رو به سختی از

اغوش برادر بزرگش جدا کردن وای که امشب من هزار بار قلبم

ایستاد

مادر جون با چشمای اشکی کنارم اومد

—مادر رها دیگه کار از کار گذشته دیگه چیز پنهانی وجود نداره اگه

رادمان بخواد دادگاه...

با صدای گرفته گفتم

—تا ۷ سالگی حضانتش با منه

—ولی اگه بفهمن که تو از پدر وجود بچرو پنهان کردی...

با داد گفتم

—نه نههه من نمیزارم دخترم تو دست بابای سنگ دلش

زمان گذشته

پرستار بچروار وم توی *ب*غ*ل*م* گذاشت و گفت

—
عزیزم بچت گرسنس بهش شیر بده

ولی من ترسیدم اخه بچه خیلی کوچولو بود میترسیدم تکنون بخورم

و بچه بیوفته خدای من یعنی این فرزند من بود؟ همین جور نگاهش

میکردم که یه دفعه زد زیر گریه انقد بلند گریه میکرد که باورم نمیشد

صدای این تن نهیف باشه

کم کم همه وارد شدن مادر جون رها رامین محیا راوین مامانم بابام

برام گل خریده بودن مادر جون بچرو ازم گرفت و گفت

—وای وای بین چه نازه وای رها چشماشو باز کرد بین هم سبزه هم

ابی ای جانم حالا اسم این دختر کوچولو رو چی میزاری؟

رفتم تو فکر

رادمان—اگه بچه دار شدیم دختر بود اسمشو ترسا بزاریم؟

—اره چه اسم خشگلی معنیش چی میشه

—الهه اتش

—یه دختر اتیش پاره

با چشمای اشکی از فکر رادمان گفتم

— ترسا

رامین— چه اسم خوشگلی مامان بده به من این خشگل عمورو

زمان حال

دوروز از عروسی میگذشت و امروز ترسا گیر داده بود میخوام برم

خونه مادر جون ولی من نمیخواستم با رادمان روبه رو بشم راستش

میترسیدم تنها دل گرمیم رو ازم بگیره

— مامان منو بیل تونه مادل دون

مامان منو ببر خونه مادر جون

— همیشه ترسا گیر نده اه عصاب ندارم برو تو اتاقت

با گریه گفت

—تیلی بدی من مادر دونو میتام

خیلی بدی من مادر جونو میخوام

و با دوه سمت اتاقش رفت بعد از نیم ساعت فکر با خودم گفتم ائه

این بچم دل داره بلاخره که چی اخرش رودر رو میشن بلند شدم

رفتم تو اتاقش هنوز داشت اشک میزیخت نمیدونم این همه اشک از

کجا میاره اروم رفتم کنارش و کشیدمش تو اغوشم و گفتم

—دختر مامان گریه نکن تا بیرمت خونه مادر جون

سریع دست از گریه کشید و گفت

—مییلی؟

مییری؟

چقدر دخترم سادی و بی شيله پيلس

چقدر زود راضی شد

_اره عشق مامان معلومه که میبرمت بیا لباس بپوشونم بهت

بیشتر از ۱۵ دقیقه نگذشت که هر دو لباس پوشیده و آماده توی رو

بودیم برای حرکت کمر بند ترسارو بستم و راه افتادم

وقتی رسیدیم دست ترسارو گرفتم و زنگ رو فشوردم در با صدای

تیکی باز شد و تا طی کردن مسیر سنگ فرشی قلب من دیوانه وار به

قفسه سینم کوبید در توسط سارا خدمت کار جدیدی که به تازگی

استخدام شده بود و عاشق ترسا و ترنم ناز و اخمو بود «دختر محیا»

و همیشه باهاشون بازی میکرد باز شد ترسا با عجله به سمت سارا

دوید و گفت

_سلام تاله تارا

سلام خاله سارا

سارا_سلام خاله خوبی فربونت برم

_اله تون اومدم تونه مادر دون توشحالم

اره چون اومدم خونه مادر جون خوش حالم

سلام و علیک گرمی باهم کردیم و وارد خونه شدیم

مادر جون در حال تماشای تلویزیون بود و رادمان از پله ها یکی یکی

پایین می اومد با صدای سارا حواس مادر جون به ما جمع شد

_ارها تویی خوش اومدی مادر

_سلام مادر جون ترسا دل تنگ بود خیلی اسرار کرد گفتم یه سری بزنم

_خوب کردی مادر منم دلم برا این خوشگل خانم تنگ شده بود.

_تلام مادر دون من تلی دلیه تدم تا مامانم منو ابولد

سلام مادر جون من کلی گریه کردم تا مامانم منو اوورد

رادما جلو اومد و گفت

—سلام خانمی؟

—ا تلام عمو تما اینجایی تلا اومدی؟

ا سلام عمو شما این جایی چر اومدی؟

رادمان ابرویی بالا انداخت و گفت

—خوب اومدم پیش مامانم دیگه عزیزم

ترسا بازبون درازی گفت

—عموتون مامانت تیه؟

عمو جون مامانت کیه؟

رادمان با محبتی که از توی چشم هاش بیرون میزد ترسارو*ب*غ*ل*و

گفت

—مادر جون تو

ترسا که چیزی نفهمیده بود گفت

— شما داداش بابامی

ترسیدم بچم هنوز بچه بود درک نداشت بعد از سه سال یک دفعه

بابایی که فکر میکرد مرده پیداش شد اره من ترسیدم که دخترم از

من برنجه و دیگه منونخواه

چشمای رادمان ولی رنگ غم گرفت

— ن عزیز دلم من من من باباتم

ترسا که شکه بود از *ب*غ*ل* رادمان بیرون اومد وگفت

— تلا دلوخ میدی مامانیم دفته بابام نیست دفته بابام لفته یه دای دول

چرا دروغ میگی مامانیم گفته بابام نیست گفته بابام رفته یه جای

دور

رادمان دست ترسارو گرفت و گفت نه خشگل من عزیزم بیا ببین

برگشتم

چی میگفت رادمان چرا این جوری میگفت؟ چرا داشت من رو دیوونه

میکرد وای من توان نداشتم بی اراده اشکام از چشمام میچکید دیگه

چیزی نشنیدم قدم هامو به سمت باغ پشت عمارت تند کردم

رادمان

رها با چشمای گریون از عمارت بیرون رفت دلم میخواست برم

دنبالش اما چشم های سوالیه دختر نازم که تو این دروز کلی منو

عاشق خودش کرده بود اجازه نداد بهم

تو *ب* *غ* *ل* گرفتمش و بدونه توجه به صدای مامانم به سمت اتاقم حرکت

کردم

_تلا مامانم دلیه میترد؟

چرا مامانم گریه میکرد؟

اگر دروغ نگویم دلم برای این دختر شیرین زبان ضعیف رفت و ب*و*س*ه

ای بر لب نرمش زدم و گفتم

_اشکالی نداره دخترم مامانی ناراحت شد عزیزم

_تلا تو نبودی؟

چرا تو نبودی

یه دفعه شکه شدم این بچه این سوال را از کجا اوورد

نمیدانستم چی بگم شکه بودم به خاطر همین گفتم

_ دخترم بیا بریم تو اتاق کلی اسبابازی خریدم برات

یک ساعت بعد ترساروی تخت دراز کشیده بود و من هنوز باور

نداشتم که یک دختر دارم دختری که در دیدار دوم دلو جان من را

دزدیده بود

در فکر فرو رفتم

حتی فکرش را نمیکردم رها رادر عروسی خواهرم بینم فکر میکردم

بعد از طلاق *ر*ا*ب*ط*ه*اش قطع شده چون در هر تماس من با خوانواده
ام

حرفی از رها نبودو

اما وقتی دیدمش شکه شدم زیبا تر شده بود و همین کافی بود که من

برای ۴ سال دلتنگی بخواهم اورا *ب*غ*ل* بگیرم

در اوج وابستگی من ترکش کردم و حتی خودم هم خیلی آسیب دیدم

راستش پشیمان بودم از این انتقام سخت ان روز ها انتقامی که همه

اش بی مورد بود اما رها آسیب بدی به من زد دخترم پاره تنم را از من

پنهان کرد من از دخترم نمیگذرم.

رها

روی کانپه های خونه مادر جون نشسته بودم و پاهامو تو *ب*غ*ل*م* گرفته

بودم رادمان دقیقا روبه روم در حالی که عمیق داشت نگاهم میکرد

روی صندلی میز نهار خوری نشسته بود

کماکان ترسا تو اتاق رادمان خواب بود و مادر جون هم رفته بود خونه

راوین . همون موقه منم میخواستم بچمو *ب*غ*ل* بگیرم و از اون خونه

فرار کنم ولی با حرفی که رادمان زد سر جام متوقف شدم

_دختر منو هیچ جایی حق نداری ببری.

و حالا با حالی پریشون داشتم دیوانه میشدم

باصدای اروم گفتم

_چی از جونمون میخوای؟

با شتاب از جا بلند شد و با صدای بلند در حالی که بازوی منو در

دستای قویش گرفته بود گفت

— تو چی از جونم میخوای هااا سه ساله که من بچه دارم ۴ ساله که تو

هنوز همسر منی هنوز ناموسمی ولی من نباید بدونم؟

و من بد تر از اون بدونم درنظر گرفتن دخترم جیغ زدم

— تو رفتی تو منو ترک کردی وقتی رفتی باید فکر همه چیزو میکردی

اگه نمیرفتی الان دخترت رو داشتی میفهمی؟

— من...

— تو چی هاان تو چیی؟ تو فقط خودتو میدیدی تو منو تنها گذاشتی به

قول خودت نااا موسو تنها گذاشتی حالا اینجا جلوی من وایسادی که

چی؟ که نمیزاری بچتو ببرم؟ کدوم بچه همونی که سه سالشه ولی

عموش بیشتر از پدرش بهش محبت کرده؟

رادمان تو هیچ وقت حق حرف زدن نداری ترسا فقط دختر منه فقط

دختره من میفهمی؟

رادمان خشمگین بود اینو از دستای مشت شدش میفهمیدم

صداش ولی بلند نبود

—اره نمیزارم ببریش چون اگه همون روزای اول میدونستم حامله ای

بدونه شک بر میگشتم

—یعنی فقط ترسا مهم بود؟ پس من چی؟ منی که نه ماه درد کشیدم

نه ماه همش و یار داشتم نه ماه فقط عذاب میکشیدم چی من حتی

یک ذره برات مهم نبودم که اون روز نری؟

— این بحث هارو تمام کن مهم الان ترساست که ...

— اره مهم ترساست که دوست داره پیش مادرش باشه ن تو

— رها لجبازیو کنار بزار

— نذارم چه کار میکنی؟

— فردا منتظر احضاریه داد گاه باش

— با گفتن ازت متنفرم به سمت اتاقش رفتم و ترسای قرق خواب رو

*ب*غ*ل* گرفتم قبل از خروج از در صداشو شنیدم

— کاری نکن که پشیمون بشی رها

.

ترسارو روی صندلیه عقب گذاشتم و خودم پشت رل نشستم

باعصابی داغون تا خونه رانندگی کردم حتی فکر نداشتن ترسا

دیونم میکرد ذهنم پر فکرو خیال بود نمیدونم چی کار کنم

صد در صد قدرت رادمان بیشتره و لی همیشه نمیتونم بدونه

دخترم زنده بمونم . در خونرو به سختی با کلید باز کردم و

داخل شدم ترسارو روی تخت گذاشتم و خودم به سالن پناه بردم

صدای گوشیم از توی کیفم به گوشم میرسید محیا بود

_الو سلام

_سلام رها چرا مثل لشگر شکست خورده ای؟

همین واسه شکستن بغضم کافی بود

_محیاا بیا اینجاا

_باشه باشه گریه نکن اومدم

تا اومدن محیا به بند اشک ریختم با شنیدن صدای زنگ درو باز کردم

همون موقه ترسا هم با چشمای پف کرده از خواب از اتاق بیرون اومدم

منم با ترنم راهیه اتاقشون کردم تا بازی کنن.

—چی شده رها

باگفتن این حرف محیا دستشو گرفتم و به سمت نشیمن کشوندمش

همه چیز رو براش تعریف کردم

—میت رسم که بازم بی رحمی کنه

—ببین رها کوتاه بیا ببین چی میگه مگه خودت نمیگی هنوز هم

عاشقشی؟

—هستم ولی ولی اون چی؟ نه نه محیا زندگیه من یدونه دخترمه

نمیتونم سرش ریسک کنم

امروز دانشگاه داشتم و همش نگران این بودم

که رادمان حرفاشو عملی کنه از یه طرف هم

میدونستم رادمان ادمی نیست که حرفشو

عملی نکنه با اعصابی داغون ترسارو پیش

مامانم رسوندم

—وا رها مامان چی شده انقد پریشونی،؟

با چشم به ترسا اشاره کردم و گفتم

—هیچی دیرم شده بعدا براتون تعریف

میکنم الان باید برم دانشگاه

—باشه برو عزیزم

گونه مامان و ترسارو *ب*و*س*ی*د*م و سوار ماشین شدم

تو دانشگاه هیچی از کلاس نفهمیدم فقط دعا

میکردم هرچی زود تر تموم شه و برم خونه

مادر جون و ببینم میتونم کاری بکنم که رادمان

راضی بشه تا خونه با بیشترین سرعت روندم

لباسامو عوض کردم و بی معطلی به سمت

خونه مادر جون حرکت کردم وقتی رسیدم

ساعت ۶:۳۰ بو مادر جون گفتم رادمان این موقعه کارخونس

منم که از اعصابانیت در حال انفجار

بودم هی تو خونسون از این طرف به اون طرف رفتم

تا ساعت ۱۰ که رادمان بیاد من دیونه شدم

ای خدا چرا از وقتی باهاش اذدواج کردم

فقط عذابم میده؟ بالاخره اومد کت و شلوار

مشکی خیلی برازندش بود و خیلی جذاب تر

به نظر میرسید با دیدن من اما تعجب نکرد

انگار منتظر بود که منو ببینه

—سلام

—علیک سلام رها خانم ازین ورا

—باهات کار دارم

با سردی گفت پس صبر کن لباس هامو عوض

کنم بعد صحبت میکنیم

—منتظرم

رادمان به سمت اتاقش رفت تلفن من هم زنگ خورد

از خونه مامانم بود

—الو جانم مامان

—رها کجایی مادر بچه بیتابی میکنه میتونی بیای؟

وای خدای من از منم بد شانس تر بود؟

—باشه مامان الان حرکت میکنم

— باشه دخترم خدا حافظ

گوشیو قطع کردم و به رادمان که

داشت قدم قدم از پله ها پایین میومد گفتم

— من باید برم از ظهر ترسا پیش مامانمه

فردا اگه وقت داری یک جا قرار بزاریم و همو ببینیم

— الان باهم میریم دنبال ترسا تو راه با هم حرف میزنیم

با قیز گفتم

— لازم نکرده خودم میرم

با لحن محکم رو کرد بهم و گفت

— با هم میریم

دیگه نتونستم مقاومت کنم پس

رادمان با همون شلوار خاکستری پوما

و تی شرت مشکی سوویچ ماشینشو برداشت

و باهم به سمت خونه مامانم حرکت کردیم

—من راستش من نمیخوام ترسا ازم جدا بشه

تک خنده ای کرد و گفت

—و سه سال از من جدا بود من اعتراضی کردم

با بغض گفتم

—تو یک سال منو به خاطر *گ*ن*ا*ه*ی که پدرم

نکرده بود عضاب دادی بعدم با نهایت بی انصافی ترکم کردی

با داد گفت

—رها بحث گذشترو نکش وسط بحث ما ترساس دخترمون

دخترمون رو بالحن محکمی گفت

—رادمان من نمیتونم بدونۀ دخترم زنده بمونم

با من این کارو نکن ترسارو از من جدا نکن

ترسا هم به من خیلی وابستس من مادرشم

توکه دلت نمیدایه مادرو از دخترش جدا کنی

—اره دلم نمیداد برعکس توکه حاضر شدی

دخترم ۳سال حسرت دخترای دیگرو بخوره

ولی من فقط به یک شرط اجازه میدم

ترسا و توکنار هم باشید

—چ چه شرطی

—هر دوتا تون با من زندگی کنید

بهت زدی با صدای بلند گفتم

— چیهی؟

— همین که گفتم

نمیدونستم چی بگم از خدام بود ولی من غرور داشتم

— باید بهم وقت بدی؟

تا فردا بعد از ظهر ساعت پنج وقت داری

— باشه

دیگه رسیده بودیم دم خونه مامانمنا

از ماشین پیاده شدم و زنگ درو فشوردم

در با صدای تیکی باز شد

پام رو که به حیاط گذاشتم ترسا بادو پرید *ب*غ*ل*م* و گفت

— مامانی تیلی بدی من دلم بلات تند تده بود

مامانی خیلی بدی دلم برات تنگ شده بود

گونشو *ب*و*س*ی*د*م و گفتم

_منم دلم تنگ شده بود عزیزدلم

محکم گردنمو گرفته بود انگار میخواستم فرار کنم

دوباره لپ های ناز و دوست داشتنیشو *ب*و*س*ی*د*م

از مامانم خدا حافظی کردم و ترسا به *ب*غ*ل*سوار

ماشین رادمان شدم

رادمان وقتی دخترشو دید لبخند پهنی

زد و از *ب*غ*ل*من بیرونش کشید و محکم

به خودش فشورد ترسارو

_ا تلام بابایی دویی؟

ا سلام بابایی خوبی؟

_سلام خشگل بابا اره عزیز دلم شما خوبید؟

_نه مامانی از تپ نیت من دلم تند

تده بود بعد دلپه تدم مادر بدرد برام

تیت درت تلد من بادم دلپه تردم مامانیم

تیلی بده ته نیومد پیتم

نه مامانی از صبح نیست من دلم تنگ شده بود

بعد گریه کردم مادر بزرگ برام کیک درست کرد من بازم گریه

کردم مامانیم خیلی بده که نیومد پیتم.

رادمان که انگار برای پر حرقیه این کوچوی

شیرین زبون دلش ضعف رفت دوباره ترسارو

محکم *ب*غ*ل*کرد و گونه اش را دوبار *ب*و*س*ی*د*و گفت

—خشگله بابا دوست داری امشب پیش من بخوابی؟

ترسا خوشحال گفت

—اله ولی مامانیم هم میاد؟

هردوشون منتظر به من نگاه کردن که من با تته پته گفتم

—نه نه من باید برم خونه

ترسا نا امیدانه گفت

—دلا،؟ مامان بیا دیده

چرا مامان بیا دیگه

از اون همه التماس توی چشمای دخترم دلم

به رحم اومد و گفتم

—میام ولی تو اتاق بابات نمیخوابم ها

ترسا که ناراضی بود ولی دوست داشت

امشب پیش پدرش باشه قبول کرد و

از روی پای پدرش بلند شد و توی *ب* *غ* *ل* *من جا خوش کرد

تا خونه ترسا یه بند برای رادمان از همه چیز حرف زد

بعد از رسیدن به خونه اثری از مادر جون

نبود و خونه تو سکوت غرق بود اخرش هم

انقدر ترسا التماس و گریه کرد من توی اتاق

رادمان گوشه سمت چپ تخت جا گیر شدم

و ترسا وسط منو رادمان دراز کشید

خدارو شکر که دخترم خوشحال بود

من نمیتوانستم به رادمان نگاه بیندازم

ولی کاش مادر باشید تا بفهمید به خاطر

حسرت توی چشم های فرزندان حاضر به حر کاری میشوید

خوابم نمیرد و کماکان چشمانم

را بسته بودم تا مبادا چشمان عسلیه رادمان

دیوانه ترم بکند اما دیگه طاقت نیوردم

چشمانم را آرام گشودم یک لحظه قلبم ایستاد

چشمان براقش در چشمانم افتاد یک دفعه

قلبم بوم بوم بر *س*ی*ن*ه* ام کوید سریع بستم

چشمانم را تا رسوا نشوم انقدر فکر کردم که سریع به خواب رفتم

—

چشمام رو که باز کردم با صحنه

جالبی رو به رو شدم! صحنه ای که

قلبم رو مالش داد. ترسا دقیقا توی

بقل رادمان بود و پدر و دختر محکم

به هم چسبیده بودن! خیلی برایم

جالب بود بالبخندی بر لب ارام از روی

تخت بلند شدم و به ساعت نگاه کردم ۷:۳

* بود امروز دانشگاه داشتم.

پس روی یه کاغذ نوشتم

— من دارم میرم دانشگاه ترسا

اینجا باشه پیش مادر جون.

بعد هم لباس های دیروزم را پوشیدم

و ارام از خونه خارج شدم. با بیشترین

سرعت مسیر بین خونه مادر جون

و خونه خودمو گذروندم!

بعد از تعویض لباس به دانشگاه

رفتم امروز با استاد کرامتی کلاس

داشتیم عشق نازنین!

دیدمش که روی صندلیی نشسته

و سرش تو گوشیش بود

_سلاااام

مثل حول زده ها بالا پرید و گفت

_سلااامو زهر ماااار.!

_ا بیشعور خوشتر بی صاحب تو از اون گوشی در بیار

_شرمنده نمیدونس تو داری میای.

— چطوری؟

— خوووب نیستم من میخوامش خووووب.

— خوبیب اون تورو نمیخواد.

قیافه حق به جانبی گرفت و گفت :

— غلط کرده اصلا.

— پرویی نصارش کردم و به صحبتای.

استاد که تازه وارد شده بود گوش سپردم.

بعد از اتمام کلاس روبه نازی گفتم:

— امروز روزه شانسته

اخرین کلاسمون هم با کرامتیه!

الناز با زوق گفت:

_اره ای جان الهی بگردم!

با چشمو ابرو گفتم:

_زهر مار!

پس کله ای بهم زد و مشغول جمع کردن

وساییش شد.

اخرین کلاس که تموم شد همه

بیرون رفتن فقط منو نازیو کرامتی

توکلاس مونده بودیم.. من معطل نازی بودم و

نازیو کرامتی در حال جمع اوریه وسایلشون بودن .

کرامتی_خانم امیری شما بمونید،!

خندم گرفت یعنی باهاش چی کار داشت؟

بی حرف از کلاس خارج شدم اما

فضولیم اجازه نداد که برم به

همین خاطر ایستادم تا بیاد.

به ۵مین نکشید که نازی و کرامتی

از کلاس بیرون اومدن! نازی که لبخند از لبش پاک نمیشد!

وقتی کرامتی رفت رو به نازی گفتم:

—چیکارت داشت ها؟

نازنین هم با عشوه گفت:

—گفت شماره منزل رو بدین!

—وا برا چی؟

—منم همین سوالو پرسیدم اونم گفتواسه خاستگاری!

با چشمای گشاد نگاهش کردم و گفتم:!

—راست میگی؟

—اره به خدا.

—یعنی داری به ارزوت میرسی؟

با ذوق غیر قابل وصفی گفت:

—خودمم باورم نمیشه وای دارم عروس

میشم هوووو اونم عروس ارش کرامتی!!!

دیونه ای گفتم دستش رو گرفتم

و باهم دانشکده رو ترک کردیم.

دم کافه *** ماشینمو پارک کردم و پیاده

شدم. بارادمان اینجا قرار داشتیم و

من باید جوابم رو بهش میدادم افکرامو

کرده بودم و جوابم مشخص بود.

توی کافه قدم گذاشتم دیدمش،

گوشه ترین میز رو انتخاب کرده

بود. تو فکر فروبود انگار و اصلا متوجه

من نشد. اروم جلو رفتم صندلیو

عقب کشیدم و نشستم. سرش رو بالا اوورد و نگاهم کرد.

_سلام.

_سلام دیر که نکردم؟

به ساعتش نگاهی انداخت و گفت:

_اگه ۱۰ دقیقه از نظرت زمانی نباشه ن دیر نکردی.

لبخند کمرنگی زدم و گفتم:

— من تصمیمم رو گرفتم.

— عجله نکن صبر کن یه چیزی

صفارش بدم بخوریم بعد راجب بهش حرف میزنیم.

با تخصی گفتم:

— کی گفته عجله دارم اصلا هم این طور نیست.

نا خوداگاه ابرو هاش بالا پرید!

انگار او هم متعجب بود از تخصی یک مادر ۲۴ ساله.

— چی میل داری؟

— کاپوچینوی ترک.

پیش خدمتو صدازد و سفارش یک ،

قهوه اسپر سو و یک کاپوچینوی ترک راداد.

در هین خوردن، من هم شروع کردم به صحبت:

— شرط تو قبوله رادمان ولی منم یک شرط دارم .

— چه شرطی؟

— من و ترسا پیش تو زندگی میکنیم .

اما من هیچ وظیفه ای در قبال

تو ندارم مثل دوتا هم خونه در کنار هم هستیم

پوذ خندی زد و با کنایه گفت:

— هه فکردی من عاشق چشوا بروتم؟

ن خانم همه این شروطم به خاطر ..،

دخترم بود . چون میدونستم نمیتونه

بدونه تو با من زندگی کنه ، به خاطر

وابستگی‌اش آگاه ن هوا ورت نداره.

خیلی جا خوردم، ناراحت شدم،

غصه خوردم، شکستم ولی به

روی خودم نیووردم و با نهایت خونسردی گفتم:

— به هر حال وظیفم بود بگم، چون

که آگاه اتفاقی قرار بود بیوفته

چهارسال پیش تو نمیرفتی

با خشم گفتم:

— بسه رها تمام حرفایی که میزنی بحث

۴ سال پیشه خسته شدم نکنه رفتتم

قلبتو به اتیش کشید که انقدر بحثشو

میکشی وسط و به روم میاری؟

دیگه تحمل نداشتم این دیگه اخرش بود!

_ خفیهه شو اخه مگه تو کی هستی

که به خاطرت من قلبم بسوزه انقدر

بی ارزش بودی که حتی خبر

ندادم داری بچه دار میشی.!

پوذ خند عمیقی زد و با صدای مر موزانه گفت

_؟! دوست داری بی ارزشیتو ثابت

کنم و ۳ سال از بچت دورت کنم؟

یک لحظه ترس تو وجودم رخنه کرد

ولی با نهایت زبون دارازی گفتم:

_ هیچ کاری نمیتونی بکنی میدونی

ترسا حتی یه لحظم بدونه من دووم نمیاره

—من بخوام دووم میاره

یعنی چی؟ میخواست منو از پاره تنم جدا کنه؟

الان دیگه هیچی مهم نبود ن نگاه

های مردم تو کافه، ن پوذ خند رو

لب مرد رو به روم و نه حتی هیچ چیز دیگه

فقط دخترم مهم بود فقط حتی

قلبم که عاشق بی رحم ترین مرد دنیا

هست هم مهم نبود. من میترسیدم!

چون نمیتونستم بی دخترم تحمل کنم زندگیرو!

بدونه توجه به هیچ چیز جیغ بلندی سر دادم!

— اشغالااااا خیلی پستی چطور

میتونی دخترت رو عذاب بدی ؟

تو بویی از انسانیت نبردی من ازت متنفرم !

بدونه توجه بهش با چشمای گریون از کافه ؛

؛ بیرون زدم ترسارو از خونه مادر

جون برداشتم و رفتم خونه.

بالاسرش نشسته بودم و اشک میریختم!

فکر دوریش دیونم میکرد خدایا یعنی چی در انتظارمه؟

اگه مثل دوری از رادمان دخترم

هم میخواد ازم دورشه پس جون

منو بگیر! جونمو بگیر منو بکش.

تا ساعت ۲ اشک ریختم و بغض کردم .

گرسنم بود ضعف داشتم تا او مدم برم

تو اشپز خونه یه چیزی بخورم

زنگ واحد به صدا در اومد!!!!

یعنی کی بود اونم نیمه شب !؟

نگران شدم دو دل بودم که درو باز کنم

یا نه اه لعنت به این در که حتی یه

چشمی هم نداره !توی تصمیم انی با ترس درو باز کردم!!!!

.

با دیدنش تعجب کردم خیلی زیاد

ولی از جلوی در کنار نرفتم تا مبادا بیاد تو

فقط نگاهش میکردم ولی اون به حرف او مد

— میتونم پیام تو؟

کنترل یه دفعه باشنیدن صداش از دست رفت

بهش حمله ور شدم و گفتم :

— چرا اومدی که ببریش؟

نمیزارم به خدا مگه از جنازم رد بشی

اون دختر منه برو برو نمیخوام ببینمت

نمیزارم میفهمی ترو خدا بسمه انقدر عصابم نده

همین جور که جیغ میزدم از دستم هم استفاده

کردم و محم مشت میزدم به هیکل رادمان

اما یک دفعه با حرکتی که رادمان انجام داد تو

خلصه ای فرو رفتم ساکت شدم، اروم شدم،

—اروم باش رها اروم باشه باشه نه من تورو

از ترساجدا نمیکنم اروم باش باشه؟

تو *ب*ع*ل*ش* یه حال خوبی داشتم یه خلصه

خوب دلم نميخواست ازش جدا بشم همین جور

فقط عطرشو بو میکشیدم

.

ولی این حس خوش زیاد موندگار نبود.

چون خودم رو ازش جدا کردم

و بعد از یک نگاه طولانی گفتم:

—یعنی نیومدی ترسارو ببری؟

—ن بابا راستش از کافه که رفتی

بیرون خیلی بد حال بودی فکر کردم میری

خونه مامانم رفتم دیدم نه تو هستی

نه ترسا خواستم پیام دنبالت ولی مامان گفت

که بهتره بزاری تنها باشی ولی دیگه نتونستم صبر کنم این

جووری شد که او مدم اینجا.

با دستام اشکامو پاک کردم و گفتم پس

بشین به چیزی بیارم بخوریم

_اره منم گرسنمه شام هم نخوردم

رفتم تو آشپز خونه و کتلتی که

سر شب آماده کردم رو گرم کردم

میز رو که چیدم رادمان رو صدا زدم.

پشت میز که نشست یک نگاه عمیق بهم

انداخت! انگار اون هم یادش اومده بود.

تک خنده زیبایی کرد و گفت:

__یادته؟

__اره اون روز همه کتلت هارو خوردی!

دلم میخواست یه دست کتکت بزnm ااه خیلی

گشتم بود اخرشم نون پنیر خوردم.

__ولی من خیلی خوشم اومد حس

زور گویی بهم مزه داد.

.

خیلی پر رویی اون روز من خیلی ناراحت شدم!

لبخندی زد و اروم شروع کرد به غذا خوردن.

هردومون با اشتها غذا مونو تموم کردیم

در نهایت تعجب رادمان کنار من

ظرف هارو شست و کلی هم همو

کف مالی کردیم .

_خدایی رها اینا ظرف های چند روزته؟

خنده ای سر دادم و گفتم:

_خوب خونه نبودم از دست تو همش اواره بودم!

_حالا حوبه من او مدم که تو همت

کنی ظرف هاتو بشوری.

ظرف ها که تموم شد هردو توی

نشیمن نشسته بودیم و به بخار

چایمون نگاه میکردیم.

._
_رادمان اگه ما بخوایم با هم زندگی

کنیم کجا زندگی میکنیم؟

._یه خونه ویلایی دارم توی ***خونه قشنگیه

باغ هم داره برای ترسا هم

خوب میشه توی باغش بازی میکنه .

لبخندم عمیق شد .

._فقط کاش به دانشگاهم نزدیک تر بود.

._راستی تو چه رشته ای درس میخونی؟

._مهندسی کامپیوتر

._سخته خیلی موفق باشی.

._مرسی اره سخته ولی من چون دوست دارم

سعی میکنم بهتر باشم

پشت کارت خوبه حالا که لیسانستو

گرفتی پس تا فوق هم ادامه بده

—

به وسایلی که گوشه سالن جمع شده بود نگاه کردم.

زیاد نبود فقط وسایل ضروری خودم

و ترسا بود چون خونه رادمان

همه امکاناتی داشت. رادمان تماس گرفته بود

و گفته بود که توراهه و داره میاد دنبالمون

من هم در حال چک کردن بودم که

وسیله ای را جا نزارم. به ساعت نگاه کردم

۴ بعد از ظهر بود بهمن ماه حتی

بعد از ظهرش هم تن ادمو میلرزاند.

مخصوصا که سیستم گرمایشی هم

خواموش بود. صدا زنگ واحد که به صدا

درآمد. ترسا از جایش پرید و به سمت در

دوید قد کوچولوش نمیرسید که در را باز کند.

جلورفتم دستم را روی دستای ریزش

گذاشتم و دستگیره را فشار دادم .

رادمان وارد شد اول ازهمه ترسارو

*ب*غ*ل* گرفت و بعد سلامی گفت

_تلام بابایی دوبی؟

سلام بابایی خوبی؟

—اره خشگل بابا شما خوبی؟

—اله تیلی میتام پیام پیت تو

اره خیلی میخوام پیام پیش تو

رادمان گونه دختر کوچولومو *ب*و*س*ی*د* و روبه من گفت:

—اماده ای همه وسایلو جمع کردی؟

—اره زیاد نیست فقط ضروری هارو جمع کردم

رادمان سری تکون داد و چمدون هارو برداشت و گفت

—پس بریم

من هم دست ترسارا گرفتم و باهم به دنبال رادمان رفتیم

ترسا در ان پالتوی قرمز مخمل خیلی

ناز و دوست داشتنی شده بود و دلم

میخواست گونه های سرخش را گاز بگیرم

مسیر خانه خودم تا خانه رادمان زیاد بود.

و در طول مسیر ترسا سرش را

روی *س*ی*ن*ه*ام گذاشت و به خواب

فرو رفت. در بین مسیر زیاد با رادمان هم کلام نشدم.

رادمان جلوی یک در بزرگ سیاه رنگ ایستاد و ریموت

را از داشبورد در آورد و در را باز کرد.

ماشین را به داخل هدایت کرد. بعد از ایستادن

فرزندم را در اغوشم کشیدم و از ماشین

پیاده شدم. اروم پشت سر رادمان شروع

به حرکت کردم و در این حین

رادمان برایم از خصوصیات خانه توضیح داد.

— این خونه خدمت کار نداره فقط یه

اقایی هفته ای دور میاد و به باغ میرسه .

— خوبه من هم بدون خدمت کار راحت ترم.

باغ خیلی زیبا بود! قسمتی چمن کاری

شده بود و چند درخت در آن قسمت

روئیده بود. یک تاب با تئاب به درخت بسته شده بود

در قسمت دیگر چند نوع گل

کاشته شده بود که در این فصل ۲ یا ۳ گل

خشک شده به بوته ها اویزان بود ولی

حتی در این هوا هم زیبایی خاصی داشت !

رادمان در وروری را گشود اول من را رهنمایی

کرد به داخل هوای گرم داخل خانه لذت خاصی داشت

.

وارد که شدم دهنم باز موند!

از زیبایی این عمارت کوچک رنگ بندیه

ازامش بخش که روح ادم را به وجد

می اوورد! پارکت های کف زمین قهوه ایه

متوسط بود و کاغذ دیواری ها چند درجه

روشن تر وسط سالن مبل های راحتیه

کرم رنگ به حالت گرد چیده شده بود

قسمت چپ خونه که با دو پله سر تا سر

از بقیه قسمت ها جدا شده بود یک

ال ایدی بزدگ و ۴ سینما خانواده

شیک هم در ان قرار داشت رو بروی

سینما خانواده دو کاناپه بزدگ بود .

قسمت دیگه سالن که با مبل های

سلطنتی و یک قالیچه دست بافت

حالت رسمی داشت به اشپز خانه ختم میشد زیبا بود

همین طور که به خانه نگاه میکردم رادمان گفت

_چطوره؟

_عالیه دکوراسیونش فوقلاده

— اینجارو یکی از دوستام دکور کرده

تازه اتاقارو ندیدی

بالب خند گفتم

— اره لطفا بگو اتاق ترسا کجاس دستم درد گرفت

— اوه باشه باشه

باید بریم طبقه بالا

پله هارو اروم اروم بالا رفتیم

طبقه بالا پر از در بود ۶ تا در بود

رادمان در اخرین اتاقرو باز کرد

من وارد شدم اتاق دکراسیون

صورتی و دخترانه داشت ترسارو روی

تخت گذاشتم در بعدیو باز کرد و گفت

— این اتاق تو از منم بقلیه کاری داشتی من اونجام

با گفتن مرسی چمدان هام رو از دستش گرفتم و داخل شدم

.

۲۰ اسفند ماه بود و دانشگاه دیگه

تعطیل شده بود منم تکیو تنها داشتم

تو خونه غذا آماده میکردم.

ترسا خانم هم با پدرشون رفته بودن

خرید واسه عید. تو این یک ماهی

که تو خونه رادمانم مثل دوتا دوست

باهم بر خورد می کنیمو زیاد به

پرو پای هم نمیپچیم

یک بار هم کل خونوادمون رو دعوت

کردیم و این باخودم غذا آماده کردم

بعد از این که از طعم غذا مطمئن شد

م در قابلمرو گذاشتم و به اتاقم رفتم

یک دوش حول حولکی گرفتم و

تاپ قرمز رنگم رو به همراه شلوار

مشکی چسبون که تا مچ پام میرسید رو تنم کردم

تو خونه حجاب نمیگرفتم اخه رادمان

محرم بود و لازم نبود من خودم رو

محدود بکنم دلم میخواست یکم

خشگل کنم به خاطر همین با کرم پودر

پوست سفیدم رو برنزه کردم

مداد مشکیم رو توی چشمای ایتم کشیدم

مژه های پرم رو با ریمل پرتر کردم

رژگونه اجریم که خیلی به رنگ

برنز صورتم میومد رو به گونه هام

زدم بعدم رژ بادمجونه تیره که لب

هامو درشت تر نشون میداد رو روی

لب های قلوه ایتم کشیدم زیبا شدم

خیلی زیاد ب*و*س*ی در اینه برای خودم

فرستادم و پله هارو دونه دونه پایین

اومدم در همین هین موهام رو محکم

بالای سرم مثل دم اسب بستم

.

صدای ماشین رو از توی باغ شنیدم

پس بلاخره او مدن به ساعت

نگاه انداختم ۹:۱۰ دقیقه بود .

رفتم تو اشپز خونه وزیر خورش

قیممو خوموش کردم . سرو صدای

ترسا از تو سالن بلند شد رفتم بیرون

دیدم باذوق داره دنبالم میگرده .

با دیدنم گفت :

_تلام مامانی ندا تن بابا بلام تی تریده !

سلام مامانی نگاه کن بابا برام چی خریده

_سلام خشگل مامان نشون بده ببینم!

نایلن هایی که رادمان کنارش

گذاشترو باز کرد و یکی یکی

لباس ها و عروسک هاشو نشون داد .

_وای دست بابایی درد نکنه که برا

دخترم انقد چیزای خشگل خریده!.

رادمان که حالا دستاشو شسته بود

و از توی سرویس بیرون میومد گفت:

_سر شما درد نکنه مامانش.

و سپس نگاه عمیق و برندازانه

ای به خودم و هیکلم انداخت

از خجالت سرخ شدم و گفتم:

— ترسا مامان بریم دستو صورتت رو بشورم که شام بخوریم

ترسا رو *ب*غ*ل* کردم و به اسپز خونه رفتم.

بعد از چیدن میز رادمان رو صدا

زدم تا بیاد شام بخوریم

— وای بین چی پخته قیمه من عاشقشم

— منم تیلی دوت دالم بابایی

منم خیلی دوست دارم بابایی

— نوش جانتون

شام توی سکوت سرو شد و بعد

رادمان و ترسا با هم رفتن فیلم تماشا

کنن من هم اشپز خونرو جمع و جور کردم

وقتی داشتم ظرف هارو می‌شستم

نفس های داغ رادمان به گوشم

خورد تعجب کردم نگاهی بهش

انداختم دیدم با چشمای براق داره

نگاهم می‌کنه نزدیک تر اومد و از پشت بهم چسبید

—امشب خیلی خشگل کردی.

قلبم بوم بوم داشت میزد با صدای لرزون گفتم

—رادمان چیکار داری میکنی

—چهار ساله که دلم می‌خواد پیشت

باشم خیلی خیلی نزدیک

—چرت نگو رادمان ترسا الن میاد

با گفتن نترس دست هاشو دورم

حلقه کرد و منو به سمت خودش بر گردوند

.

تعجب کردم خیلی چرا این جور

میکرد سرش هی نزدیک تر می شد

و منم کاملاً ارادمو از دست داده بودم .

ولی نمیدونم چه جور یه دفعه رادمان

رو به عقب حول دادم . اون هم که توقع این

کارو نداشت چند قدم عقب رفت .

با خشمی که نمیدونم از کجا اومد گفتم

— خیلی بیشعوری رادمان اگه از اول

میدونستم انقدر نامردیو نمیتونی

رو قولی که دادی عمل کنی اصلا قبول

نمی کردم تویه خونه باهات زندگی کنم.

یه پوز خند پرنگ زدم و گفتم

— هه یعنی انقد سست اراده ای؟

رادمان مات مونده بود چون نه

حرکتی میکرد نه حرفی میزد

تنه ای بهش زدم و از اشپز خونه بیرون اومدم .

ترسا روی کاناپه جلوی تلویزیون خوابش برده

بود *ب*غ*ل*ش*کردم و اروم اروم پله هارو بالا

رفتم ترسارو روی تختش گذاشتم پیشونیشو

*ب*و*س*ی*د*م و به اتاق خودش رفتم

روی تخت نشستم و به فکر فرو رفتم

چقدر دلم میخواست هنوز تو *ب*غ*ل*

رادمان بودم ولی همیشه مردی که

منو ترک کرد باید تنبیه شه

من قشنگ از نگاه هاش فهمیدم

که چقدر دلش میخواد منو

ولی من نمیخوام واسه حوس

منو بخواد من عشق میخوام.

.

رادمان

همونجور مات وایساده بودم

وسط اشپز خونه پس چی شد ؟

من به خودم قول دادم به رها قول دادم .

قرار بود خودم رو کنترل کنم وای قرار .

بود جلوی رها کم نیارم غرورم چی ؟

خیلی اسون شکست مثل خر توی گل گیر کرده بودم

و نمیدونستم چه کار کنم ؟

به خودم که اوادم مثل شکست خورده

ها رفتم توی اتاقم و انقدر به خودم تلقین

کردم که من این غرورو به دست میارم که خوابم برد.

صبح لباس هامو پوشیدم آماده اراسته

مثل همیشه مرتب از اتاق بیرون اومدم

رفتم تو اشپز خونه دیدمش داشت صبحانه میخورد

بدونه کوچک ترین توجهی یه چایی

برای خودم ریختم و با برداشتن شکر

از اشپزخونه بیرون اومدم و روی مبل

نشستم چشمای متعجبش خیلی خنده

دار شده بود نگه داشتن خندم هم

خیلی سخت بود ولی با هر سختی

بود خندمو جمع کردم و از خونه بیرون زدم

رها

وا این چرا این جورى کرد نه به

دیشب که میخواست ب*و*س*م کنه

نه به الان که بی توجه رفت خدای

من چه شانسی دارم ها ولی اگه من

رهام نمیزارم باهام بی تفاوت رفتار کنه .

به ساعت نگاه کردم ۸ بود ساعت ۹ قرار بود راوین بیاد پیش دخترم

بیدارنمیشه میدونم خیلی خواب الوده بچم

بعد از پوشیدن مقنعم از خونه بیرون زدم

داشتم از دانشگاه بر میگشتم

حالا وقت عملی کردن نقشم بود وای

اقا رادمان ببین رها خانم چههه میکنه

. شماره مادر جونو گرفتم

_الو سلام مادر جون

_سلام دختر چطوری سراغی ازمانمی گیری

_ببخشید شرمنده تازه از شر کلاسام

خلاص شده بودم که دوستم خبر داد

استاد کلاس اضافه گذاشته

مادر جون رادمان گفت بهتون بگم امشب

قراره زحمت بدیم بیایم خونتون

—قدمتون روی چشم عزیزم خوشحالم میکنید

راستش خجالت کشیدم برای

خود خواهیم و بازی دادن مادر جان

مهربان ولی من رادمانو نشونم

سر جاش که اروم نمیشم

—پس مبینمتون خدا نگه دار

—خداحافظ عزیزم

فکرم خیلی شوم بود امید وارم

کسی پی نبره و امشب بتونم

رادمانو ضایع کنم .

تا خونه با اهنگ شاد خوندم و تو ذهنم نقشه کشیدم

وقتی رسیدم به خونه درو باریموت

باز کردم و وارد شدم محیا داشت با بچه ها بازی میکرد

_تلام مامانی دوش اومدی

سلام مامانی خوش اومدی

_سلام عشق مامان ممنون گلم

_سلام رها خوب شد که اومدی

من عجله داشتم میخواستم برم

به محیا نگاه کردم و گفتم

_چرا؟

_با رامین میخوایم بریم بیرون

_ا به سلامتی باشه عشقم مرسی که امروز اومدی

_قربونت عزیزم

.

شب رامان زود تر از همیشه او مد بماند که چقدر دلم شور زد

که مادر جون به رادمان زنگ نزنه

و نقشم نقش بر اب بشه

وقتی او مد بدونه در نظر گفتن وجود

من ترسارو در اغوش گرفت و

از من دور شد هه فکر کردی الان

جوری تو رو من ضایع میکنم که دیگه

رها خانم از زبونت نیوفته

به مبایلش که روی اپن بود نگاه

کردم سریع خوااموشش و قایم کردمش

هه وای اقا رادمان وای

با چهره ای بی تفاوت و غرق

در آرامش غدامو خوردم ولی خودم فقط

از اشوب درونم خبر داشتم

اما می ارزید وقتی رادمانو تو اون

وضعیت با چهره داغون ببینم

خدا رو شکر سرش به ترسا گرم بود و

اصلا سراغ گوشیش نمیرفت

منم با بیتفاوتی همین جور تو خونه

راه میرفتم مثلا داشتم خونرو جمعو

جور میکردم طاقت یک جا نشستن رو نداشتم.

بلاخره ساعت ۱۱:۳۰ رادمان باخستگی

به اتاقش رفت منم ترسارو برای خواب بردم

.

ساعت ۱۲ تلفنش رو روشن کردم

و روی این گذاشتم گوشیه خودم

هم روشن کردم و دیگه با خیالی اروم خوابیدم .

صبح با تکنونای ریز ترسا بیدار شدم.

_مامانی دلسنمه بیدال تو

مامانی گرسنمه بیدار شو.

_سلام عزیز مامان صبحت بخیر گلم

_تلام تب تمام بتیل

سلام صبح شما بخیر

از جام بیدار شدم و بعد از

عوض کردن لباس و رسیدن به سرو

وضع دخترم دوتایی رفتیم پایین

که صبحانه بخوریم

چی بدم به دخترم؟

—نون پنیل.

نون پنیر

—چششم چشم خانمی

صبحونه مفصل براش آماده

کردم و اروم اروم لقمه گرفتم و

دهنش گذاشتم . تلفن خونه زنگ خورد

ووویی مادر جون بود خیلی شکاره فکنم

_الو

_الو سلام رها مادر پس چرا دیشب نیومدین؟

_راستش مادر جون دیشب رادمان اومد

گفت من خستم امشب اصلا نمیتونم پیام

خیلی تعجب کردم ولی اصلا امون نداد

من هم فکر کردم بهتون زنگ زده مگه بهتون خبر نداده؟

_نه مادر حالا من زنگ میزنم حسابشو میرسم

_وای مادر جون شرمندتونم ببخشیدا

_نه دخترم تو تقصیری نداری

لبخند شیطونی زدم و با لحن مظلومی گفتم:

— بمیرم بیچم هم خیلی دلش میخواست

بیاد اونجا کلی گریه کرد.

مادر جون که معلوم بود حسابی

از دست رادمان شکار شده گفت:

— میدونم چه کارش کنم حالا دل نوه منو میشکنه؟

باشه مادر حالا خودم حسابش رو

میرسم تو خودت رو ناراحت نکن

— چشم پس من برم یکم خونرو مرتب کنم.

— خدا حافظ دخترم

— خدا نگه دار مادر جونی

بعد از قطع کردن تلفن زدم زیر خنده

وای حال رادمان دیدنیه اون

موقه که مادر جون دعواش میکنه.

با این فکر با اشتیاق مشغول اماده کردن غذاشدم.

رادمان

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم

ایمیل هامو چک میکردم امروز خیلی

سرم شلوق بودو اعصابم داغون ظهر

نمیتونستم واسه ناهار برم خونه .

قرار بود بریم به خط تولید سر بزنیم

و هرچیزی کم دارن تهیه کنیم .

داشتم جواب یکی از ایمیلامو تایپ

میکردم که گوشیه موبایلم زنگ خورد .

ای جان مامانم بود خیلی دلم براش تنگ شده بود.

—سلام بهترین مامان دنیا

با لحن خشنی که موجب تعجب میشد گفت:

—زهر مارو سلام خجالت نمیکشی

رادمان پیام همچین بزنمت که دیگه

تونی پاشی؟ براچی قول الکی میدی

عمل نمیکنی یکم به فکر اون بچت باش

ارزش هزار برا زنو بچت برا حرف خودت

ارزش هزار واقعا که باورم نمیشه

رادمان ازت انتظار نداشتم.

از تعجب دهنم بسته نمیشد با صدایی بهت زده گفتم

— مامان از چی حرف میزنی من چه کار کردم مگه؟

.

— خودتو نزن به اون راه که رها همه

چیزو گفت الان هم من ازت دلخورم

دخترت هم همین طور زنتم که

دیگه گفتن نداره بهتره از دلشون در بیاری خدا حافظ.

وای مامانم بدونه اجازه حرفی

به من گوشیه قطع کرد کاسه ای

زیر نیم کاسه بود رها صد درصد

یه کارایی کرده که من میفهمم شب حسابشو میرسم.

تا شب تو فکر بودم جوری که همش

گیج بازی در می اووردم وای رها وای ببین چکارت میکنم .

وقتی کارم تموم شد از کارخونه بیرون زدم بیرون

رسیدم خونه سعی کردم پر

صدا وارد شم که موفق هم بودم .

وقتی در رو باز کردم ترسا با دو

به سمتم اومد روی دوتا زانوم نشستم

بقلمش کردم گونشو *ب*و*س*ی*د*م و به

سلامش جواب پر محبتی دادم

رها رو ندیدم . به خاطر همین

ترسارو روی زمین گذاشتم و به سمت اتاقم حرکت کردم .

لباسمو عوض کردم و او مدم پایین

دیدمش با اون تیپ ناز و خشگلش

و کفشای پاشنه بلند که راه رفتنشو پر

از اشوه میکرد داشت از جلوم رد میشد

مچ دستشو گرفتم و به اطراف نگاهی

انداختم ترسا نبود پس با صدایی

که از بین دندونام بیرون میومد رو بهش گفتم

—چی تو اون سرت میگذره؟

—چی میگی بابا ولم کن اه مسخره

—ببین رها شوخی ندارم پا رو دم من نزار

—ا؟ ماشالله هر جا میرم یه تیکه از دمت

هست از بس درازه.

— چرا مامانمو باهام در انداختی

— حقیقتاً تا دیگه نخواهی بی اجازه من بهم دست بزنی

— رها بد میبینی ها اخه دختر خنگ

چی داری که بخوام بهت دست بزنم؟

— هه پس دیروز کی بود؟

— برو بابا من میخوام امتحانت کنم

— ا؟ چه امتحانی بودا سخت بود به جون رادمان

— ببین رها داری با دم شیر بازی میکنی

رها با گفتن برو بابا ازم جدا شد.

.

رها

بعد از گذاشتن شال عنابی رو سرم پله هارو پایین رفتم. از صدای تق تق پاشنه کفش‌م رادمان و ترسا که روی مبل های داخل نشیمن نشسته بودن به سمت برگشتن.

هنوز با رادمان قهر بودم و فقط مواقع ضروری باهاش حرف می‌زدم. تیپ رادمان واقعا نفس گیر شده بود اون کت تک زرشکی بلوز مشکی و پاپیون زرشکی دل منو لرزوند وویی شلوار کتون مشکیش هم خیلی به تیپش می‌ومد. دخترم هم که تو *ب* *غ* *ل* *باباش جا خوش کرده بود پیراهن زرشکیه زیبایی به تن داشت کفشای عروسکیه مشکی که روش یه پاپیون زرشکی داشت رو رادمان براش خریده بود.

رادمان نگاه کوتاهاو بی تفاوتی بهم انداخت و با گفتن بریم به سمت در حرکت کرد.

اه بی‌شعور حتی دلش نمی‌خواست که جبران کنه ۴ سال تنهاییه منو لعنت به من که با این همه، ازاری که رادمان به من داد هنوز هم دلم می‌خواست. تق تق سوار ماشین رادمان شدم ترسا هم از تو *ب* *غ* *ل* *پدرش روی پای من نشست و گفت

—مامانی تدد توشتل تودی

مامانی چقدر خشگل شدی

بالبخندی غمگین گفتم

—قربون شما برم شما خیلی خشگل تر شدین که.

لبخندی با ناز زد و به پدرش گفت:

_ لاس میده مامانی بابا؟

رادمان ب*و*س*ه ای بر گونه دخترش زد و گفت :

_ معلومه شاهزاده خانم دختر من زیبا ترینه

_ از تالا تشتل تلم

از تارا خشگل ترم؟

_ معلومه عزیز دلم

قرار بود سال تحویل خونه مادر جون باشیم و فردای سال تحویل همگی باهم
بریم شمال.

من واقعا عاشق شمال بودم ولی به خاطر این که بارادمان قهر بودم و اون هم
متقابلا همین طور مسافرت زهرمارم میشد.

تارسیدن به خونه مادر جون ترانه دختر از حمید طالب زادرو گوش دادیم که
رادمان باهاش همخونی میکرد و به ترسا نگاه میکرد
دیگه داشت به دخترم هم حسودیم میشد اه خاک توسرت رادمان که باعث
میشی من به ترسا حسودیم بشه .

بعد از رسیدن به خونه مادر جون رادمان با تک بوقی منتظر شد که در رو براش
باز کنن سپس ماشین رو به داخل هدایت کرد و هر سه تامون پیاده شدیم...
قران توی دستم بود و داشتم سوره یاسین رومیهخوندم و برای بهتر شدن زندگیم
از ته دل دعا میکردم بعد از تمام شدن سوره قرانو*ب*و*س*ی*د*م و روی
میز گذاشتم لحظات اخر بود نمیدونم چرا این چند سالم مرور شد و از غم

یک قطره اشک از گوشه چشمم سر خورد سریع باد ستم گرفتمش یاد اون
 سالی افتادم که با شکم جلو اومده جلوی تلویزیون نکو تنها نشسته بودم و
 اشک میریختم دعوت هیچ کسو قبول نکردم چقدر واسه نبودن رادمان گریه
 کردم چقدر غصه خودم با صدای شادیو تبریک عید همه به هم از فکر بیرون
 اومدم سریع اشکامو پاک کردم و همرو *ب*و*س*ی*د*م
 نوبت به دخترم که رسید با شادی *ب*غ*ل*ش* کردم و محکم کونشو
 *ب*و*س*ی*د*م.

ولی بازم خوشحال نبودم میون این همه ادم من تبریک یکی رو میخواستم
 ولی...

هه به همه تبریک گفت الی من غصم دو برا بر شد از بغض قدرت حرف زدن
 نداشتم حتی دیگه نفهمیدم کی به کی عیدی داد
 سر دردمو بهونه کردم و به اتاق رادمان رفتم روی تخت نشستم و زدم زیر گریه
 انقدر بد بختو ضعیف بودم که دلم برای خودم میسوخت ای خدا ببین به چه
 روزی افتادم

تا وقتی که میخواستیم بریم خونه

مامانمنا پایین رفتم آرایشم رو ترمیم

کردم و با لبخند ملیح جلوشون ظاهر

شدم. مادر جون که باورش شده بود که سر درد دارم گفت:

—عروسم میخوای بریم دکتر روز اول عید توهم مریض شدی

—نه مادر جون خوبم بهتر شدم یکم خوابیدم

محیا که داشت لباس به دخترش

میپوشوند که برن خونه مامانش گفت:

—خب خدا رو شکر که بهتری وگرنه سالی

که نکوست از بهارش پیداس.

خنده ای سر دادم.

همه از خونه مادر جون بیرون رفتیم.

ترسا خیلی خسته بود تو ماشین

سرشو گذاشت رو سینم و خوابید.

وقتی رسیدیم خونه مامانم بادیدن

خوانوادم دلم شاد شد همین که بابام

زنده بود و در کنار هم زندگی میکردن خودش عالی بود

جلورفتم و اول همه بابامو از ته دل *ب*و*س*ی*د*م.

—سلامچ عیدتونچ مبارکچ

خندم گرفت همیشه وقت عید همین اتفاق میوفتاد

بعد از ماچ و ب*و*س*ه توی سالن نشستیم

و مامانم ازمون پزیرایی کرد.

نمیدونم چرا مامانم یکم بی حال بود ته دلم یکم ترسیدم.

—مامانی چرا بی حالی چیزی شده؟ مریض شدی؟

مامانم که حالا کنار بابام روی مبل مینشست گفت:

—نه مادر چیزیم نیست فقط یکم حال

ندارم غذای سرد خوردم.

—ولی حتما برید دکتر

—باشه عزیزم

نمیدونم بابام چرا حرف نمیزد بعد از این

همه وقت هنوز هم با رادمان سرو سنگین بود انگار

.

بعد از چک کردن وسایل هر سه

سوار ماشین شدیم قرار بود هر کس

از خونش بیاد تا ویلا همو ببینیم .

از همون اول فلش رادمان در اووردم و

فلش خودم رو به جاش زدم این اهنگارو

خودم ریخته بودم .

رادمان چپ چپی نصارم کرد .

انقدبا ترسا خودمون رو تگون دادیم

که مادر و دختر خوابمون برد و از

جاده زیبای رودهن بی نصیب مونندیم .

با صدای جیغ جیغ محیاوو راوین از

جا پریدم ترسا هم بیدار شده بود

و تو *ب*غ*ل* عمش داشت میخندید. اروم

از ماشین پیاده شدم و رفتم سمت

اتاقی که رادمان داشت چمدون هامون

رو تو می گذاشت تو یه دقیقه سرم

گیج رفت تا او مدم بیوفتم رادمان منو گرفت.

—خوبی؟

—نه نمیدونم چرا چشمام سیاهی رفت

—بزار بگم برات اب قند بیارن

—ازش جداشدم و گفتم نه نه لازم نیست

دوروز بود که شمال بودیم و من

تو این دوروز اصلا بهم خوش نگذشت

انقدر دلم میسوخت وقتی محیا و رامین

راوینو سامی باهم قدم میزدن دست تو دست .

امروز خیلی دلشوره داشتم نمیدونستم

چرا تا این که ساعت ۳ بعد از ظهر بابام زنگ زد

—جانم بابا سلام

—الورها رها مادرت تو بیمارستانه

حالش خیلی بده خودت رو برسون رها

یه لحظه به خودم لرزیدم نمیدونم

چه جوری خودم رو رسوندم به رادمان و با گریه گفتم

—کلید ماشینو بده مواظب ترسا باش

جالب بود که رادمان اصلا سوالی

نپرسید و کلید رو بهم داد با عجله از در خارج شدم

.

هه حتی نپرسید که چرا انتقدر اشوبم .

شماره بابا رو گرفتم و بهش زنگ زدم

—الو بابا؟

—الورها جانم؟

—بابا مامان تو کدوم بیمارستانه؟

—بیمارستان***

—باشه بابا من دارم میام

تلفن رو قطع کردم و از ویلا بیرون زدم

مسیر و توع ساعت رفتم چند بار نزدیک

بود تصادف کنم اما اخرش سالم رسیدم.

با چهره ای بهم ریخته خودم رو رسوندم

به بخشی که مامانم بستری بود.

اما با دیدن سیلی از جمعیت که شامل

عموم و بچه هاش میشد تعجب کردم.

همه داشتن گریه میکردن و بابا اون

وسط تو *ب*غ*ل* عمو امیر داشت زار میزد.

با قدم های لرزون جلو رفتم شیدا

دختر عموم با دیدنم اومد شلو و گفت:

_واای رها دیدی چی شد وای زنعموم

پر پر شد حتی نتونست واسه

آخرین بار دخترش رو ببینه

با قیافه ای آماده به گریه گفتم

_شیدا داری چی میگی تروخدا بگو مامانم

زندس بگو الکی دارن گریه میکنن

اما هیچ صدایی از شیدا در نیومد

محکم به شونش زدم و با جیغ گفتم:

د بگو لعنتی مامانم زندس

رها نیست مامانت مرد

صدادش مثل ناغوس مرگ بود.

دیگه تحملم تموم شد دیگه نتونستم

مامانم رفت باورم نمیشد دیگه مامان ندارم خدایای نههه

روزمین نشسته بودم و داد میردم

.

شیدا و سالار زیر *ب*غ*ل*م*و گرفتن و

از بیمارستان بیرون بردن دیگه جونى واسه

گریه نداشتم و فقط ناله میکردم

اما این زجه ها هیچی از غم درونم کم نمیکرد

بلکه بیشتر منو اتیش میزد فقط کافی بود که فکرم به سمت

مامانم بره اون موقه به هیچ عنوان اروم

نمیشدم خدایا من چه جوری با این همه غم

دووم بیارم . خدایا چرا مامان من خدایا اصلا چرا من؟

چرا من انقدر باید عذاب بکشم؟

شیدا اشک ریزون دستشو روی شونه هام گذاشت

و اروم اروم نوازشم کرد .

سالار هم با صدایی که غم ازش میبارید گفت:

—رها اروم باش اخه عزیزم با

گریه مامانت بر نمیگرده.

فقط همین حرف کافی بود تا من با جیغی

از حال برم.

تو این چند روز اصلا توجهی به دور و برم

نداشتم فقط ذهنم به یه جا میرفت

که دیگه به کی دل خوش باشم اصلا چی شد؟

اصلا چرا سخته قلبی؟ مامانم فقط بی حال بود

واای چقدر گفتم برو دکتر.

مراسم ۷ بود و همه به جز منو بابام رفته بودن

حالا که تنها بودم با مامانم شروع کردم به جیغ زدن و زجه زدن

اما یکی شونه هامو گرفت و بلندم کرد

نفهمیدم کی بود ولی تو *ب*غ*ل*ش* اروم بودم اروم گریه میکردم

اروم نفس میکشیدم.

صداش تو گوشم زمزمه شد

— عزیزم اروم باش اروم باش رها

مگه میشد صداشو بشنومو اروم نشم؟

مگه میشه تو *ب*غ*ل*ش *باشمو اروم نباشم؟

اونی که *ب*غ*ل*م *کرده بود عشقم بود.

اروم گریه میکردم اما یه دفعه

به لباسش چنگ زدم و باجیغ گفتم:

— دیدی رادمان؟ دیدی دیگه مامان

ندارم اخ دیگه هم درد ندارم.

برای خودم عذاب‌داری میکردم

رادمان درکم میکرد اونم پدرش

رو از دست داده بود . اونم

می فهمید حال خرابم رو

—رها اروم باش ببین تو این

چند روز چقدر عذاب کشیدی

ببین چقدر ضعیف شدی کافیه بسه

—نگو کافیه این دلم چه جوری

اروم بشه؟ چه طوری قانع بشم

ماما نم نیست تو بگووو تو که درد

منو کشیدی چه جور خودتو اروم کردی

رادمان ساکت بود انگار نمیدونست باید چی بگه؟

اما همین که بود مرحم بود رو دردم.

—رها بریم خونه؟

—نمیام میخوام پیش مامانم بمونم

رادمان که دیگه ملایمت

رو کنار گذاشته بود گفت:

—میریم خونه رها داره شب میشه

میخوای تو قبرستون بمونی

—میام اما میرم خونه مامانم

.

خونه بابام بودم و تو اتاقم نشسته بودم امروز روز

۴۰ مامانم بود و کماکان من هنوز خونه

نرفتم رادمان و ترسا هم فقط بهم سر میزدن .

حس میکردم ترسا دیگه دوست نداره پیشم

باشه چون تمام وقتی هم که میومدن

اینجا ترسا همش پیش رادمان بود .

تو این مدت رفتار رادمان باهام بهتر

شده بود. توجه بیشتری بهم داشت.

الان هم اماده شدم میخواستیم

با رادمان بریم سر خاک مامانم

هنوز هم غصه دار بودم دلم هنوز

واسه مامانم تنگ میشد .

خیلی سخته خیلی نمیدونم

میتونستم با این موضوع کنار بیام یا نه؟

با گفتن یا علی از جلم بلند شدم واز اتاق

بیرون رفتم رادمان با لباس های سر تا پا

مشکی روی مبل ها نشسته بود و ترسا

هم تو اغوشش بود.

بابام ولی هنوز تو اتاقش بود

بابام تنها شد الهی براش بمیرم بی

هم دم شد من چه جوری دلم بیاد ترکش کنم؟

دلم نمیاد اصلا برم خونمون اخه

غصه تو چشماش اتیشم میزد

رادمان بلند شد و گفت:

—بریم؟

—بریم اخه ما باید زود تر بریم اونجارو بچینیم

صبر کن برم بابا رو صدا بزنم.

تا اتاق بابام اروم اروم رفتم در زدم

—بابایی میای بریم؟

—بریم بابا جان

اروم رفتم کنارش و اشک ریزون گفتم

—اخره بابایی من که بدونه تو کسی

رو ندارم چرا توهم داری خودت رو

داغون میکنی؟ بابا جوئه رها جوئه یدونه دخترت

نکن بابایی من با عذاب تو عذاب میکشم .

بابام هم مثل من زد زیر گریه و گفت:

—چیکار کنم؟ چه جوئی اروم شم اخه؟

من چه جوری کسی که چندین سال کنارم

بود رو فراموش کنم هان؟ رها بابا تو

بگو من مامانتو از دنیا بیشتر دوست داشتم.

—بابایی ما باید کنار بیایم اگه نه

هر دومون داغون میشیم بیابریم

—بریم

مسیر خونه تا قبرستون رو به سرعت

سپری کردیم از فکر و خیال زیاد نفهمیدم

کی رسیدیم فقط دیدم همه چیز آماده بود.

با این که هیچ فامیلی تو خونواده مامانم

نداشتم ولی شیدا و محیاوو راوین خیلی

بهم کمک کردن تو این چند روز.

.

توی بازار قدم میزدم خودم تنها نمیدونم

چرا بعد فوت مامانم زیاد دوست ندارم

کسی کنارم باشه تنهایی رو دوست دارم.

امروز هم اومده بودم برای بابام لباس

بخرم و مشکیشو در بیارم.

تلفنم زنگ خورد رادمان بود ۵مین باری بود

که تماس میگرفت و من رد میدادم.

۳روز بود که حتی پیش بابام هم نمیرفتم.

خونه قبلیم شدخه بود هم دمم از دانشگاه

مرخصی گرفته بودم چون حوصله

درس خوندن حتی نداشتم.

_الو

_رها کجایی چند روزه؟

_چرا میپرسی؟

_یعنی چی پدر و دخترت مهم نیستن برات؟

_هه دخترم رو که انقدر باباش پرش کرده که دیگه طرفم نمیاد.

_چرتو پرت نگو رها پاشو بیا خونه

_کدوم خونه همونی که توش بهم بی احترامی میشه؟

_کدوم بی احترامی اون روی سگ من رو بالا نیارا.

_برو بابا چیکار می انقدر دخالت میکنی

به توجه دست از سرم بردار مگه کی هستی هااا؟

— شوهر تم نفهم.

— هه شوهر؟ تو به خودت میگی شوهر؟ کدوم کاری رو در حقم به

عنوان شوهر کردی؟

تو حتی برام مثل دوست هم نبودی . برو بزار زندگیم رو بکنم .

رادمان که انگار از بحث باهام کلافه شده بود گفت:

— باشه تو بیا خونه درموردش حرف میزنیم.

— من الان نمیتونم پیام فردا اگه شد یه سری میزنم.

رادمان که انگار اون روی سگش بالا اومده بود گفت:

— به درک به جهنم هر کاری میخوای بکن دختره خنگ لجباز.

بعدش هم گوشی رو قطع کرد.

دلَم براش تنگ شد به دفعه .

سعی کردم از فکرش پیام بیرون و به خریدم ادامه بدم.

بعد از خرید برای بابام، ترسا و به سری خورده ریز واسه خودم

مسیر خونه بابام رو پیش گرفتم.

پشت در که رسیدم صدای حرف زدن بابام رو شنیدم.

—ببین پسر جان من خوب میدونم تو چه بلایی سر این دختر اووردی.

حتی میدونم که الان بینتون شکر ابه.

دلم نمیخواه دخترم بیشتر از این عذاب بکشه چون تا همین الان

انقدر اذیت شده که واقعا بسشه...

—ببینید پدر جان من میدونم چی میگید ولی اخه...

—ولیو اخه نداره من نمیتونم شاهد دردو رنج یدونه دخترم باشم.

—پدر جون من رهارو..

—تو رهارو چی؟

—هیچی هر تصمیمی دارید با خود رها هم درمیان بزارید پس.

بابام با لحن تحلیل رفته ای گفت:

—باشه پس بهت تماس میگیرم.

—من دیگه برم ترسا پیش مامانمه باید برم دنبالش.

—راستی درمورد ترساهم باید تصمیمی بگیریم

نمیشه نوم همش پیش تو باشه اون بچه مادر داره.

—در اون *ر* *ا* *ب* *ط* *ه* با خود رها صحبت میکنم شاید اصلا رها خودش

نخواه که این کار انجام بشه.

دیگه تحملم تموم شد در رو باز کردم وارد خونه شدم و گفتم:

—چه کاری؟

رادمان و بابام که انگار از دیدنم متعجب شدن به سمت برگشتن

—درمورد چی دارید حرف میزنید؟

رادمان گفت:

—پدرت عقیده داره تو با من عذاب میکشی تصمیم داره منو تو

از هم جدا بشیم .

وای خدای من چه راحت درمورد این موضوع حرف میزد

با صدایی که بی شباهت بی داد نبود گفتم

—اینایه دارید میگید من زندگی خودمو دخترم روداغون کنم؟

چی فک کردید؟ نه خیر من جدا نمیشم.

به رادمان اشاره کردم و گفتم:

—تو آگاه ناراحتی بگو حرفی نیست ولی من از دخترم جدا نمیشم

اینو تو اون کلت فرو کن .

اون دختریه که من ۹ ماه تو شکمم بی پدر پرورشش دادم و

۳ سال تموم بی تو بزرگش کردم.

صدام رفته رفته بلند تر میشد .

رادمان متعجب شده بود .

—رها ببین من... راستش یه همچین منظوری نداشتم!

بابام با لحن محکمی گفت:

—شما دوتا خیلی از هم دور بودید میدونم! ولی یک ماه جدایی لازمه

اگه تونستید به خود بیاید که زندگیتون ادامه پیدا میکنه ولی اگه نه

باید از هم جدا بشید.

شما ها نه مراسم نامزدی داشتید نه عروسی! تو ای یک ماه دوتا

نامزد باشید برای هم!

—یعنی چی بابا،؟

— تو تو خونه من میمونی و رادمان تو خونه خودش و به عنوان نامزد

میتونید با هم برید بیرون اما بیشتر از این نه.

حرف های بابا شک زدم کرد ولی از یه طرفی هم راست

میگفت. منو رادمان هیچ زمانی برای شناخت

از هم نداشتیم توی زندگی عادی همش مثل سگو گربه بودیم

نگاهی به رادمان انداختم اون هم به من نگاه میکرد.

— باشه از نظر من که موردی نداره نظر رها هم مهمه

— منم مشکلی ندارم فقط ترسا چی؟

— راست میگه رها ترسارو چیکار کنیم؟

— به نظر من ترسا پیش مادر جون باشه هروقت دل تنگ بود

بریم دیدنش. ولی اخه دخترم که نمیشه...

— میشه باباجان هروقتم احساس دل تنگی کرد میبریش

پیش خودتون.

__باشه

__میشه امروز ترسارو بیاری اینجا؟

رادمان نگاهی بهم انداخت و گفت

__الان از خونه مامانم میارمش اینجا فقط...

__فقط چی؟

رادمان نگاهی به بابا انداخت و گفت:

__میشه بیای تو حیاط صحبت کنیم؟

دنبالش رفتم تو حیاط و گفتم

__چیزی شده؟ واسه ترسا مشکلی پیش اومده؟

__نه نه چیزی نیست فقط اگه بشه تو این لباس مشکی رو

از تنت در بیاری یکم هم به خودت برسی تا بچه وحشت

نکنه بد نیست.

نگاه تندی بهش انداختم و گفتم:

_والله مگه لولو خورخورم که اینجوری میگی

خجالت بکش ایش

رادمان تک خنده ای کرد و گفت

_باشه بابا چرا میزنی واسه خودت

گفتم بعد از یک هفته بچه میبندت با لباس

سیاه و قیافه رنگ پریده نباشه..

بعد از توضیح دادن سمین دست به کار شد.

راستش زیاد دلم رضا نبود به این کار دلم میخواست

عضا دار مامانم بمونم ولی خوب دورو بریام *گ*ن*ا*ه* داشتن.

دلشون می‌گرفت بادیدنم.

خلاصه که زیر دست سمین جون کندم و اما کارم یک ساعته

تموم شد

_ خوب خانمی مبارکه چه خشگلم شدی پاشو پاشو

موهاتو بشور تا نسوخته.

_ مرسی عزیزم دستت درد نکنه زحمت کشیدی فقط

صبر کن موهامو بشورم یه ارایش مختصر هم بکن صورتم رو

سریع موهام رو توی دست شویی شستم و تواتاق برگشتم.

به خاطر دست تند سمین کار صورتم هم سریع تموم شد .

اروم از رپی صندلی بلند شدم و توی اینه نگاهی به خودم انداختم

درست از این رو به اون رو شدم

موهام که قبلا ریشش مشکی بود الان یک دست بلوند بود

ابرو هام نازک شده بود و صورتم هم ارایش لایتنی داشت

رنگو روم باز شده بود. دلم میخواست خودم روب*ب*و*س*م.

— وایااا سمین مرسیییی چ خوشگل شدم اوووف.

— فدات گلم خشگل بودی من دیگه برم مامانم تنهاست

— باشه فقط چقدر...

— برو بابا حرفشم زنن که ناراحت میشم

آخرش پول رو به زور دادم بهش و رفت

ساعت ۷ بود سریع بیرون پریدم از اتاق وای شام نداشتم.

بابا هم که تازه از خواب بیدار شده بود از اتاقش بیرون اومد

و نگاهی به من انداخت . با دیدنم چشمش برق زد

خندید. و من از خجالت سرم رو پایین انداختم.

— به به دختر چه قشنگ شدی.

— مرسی بابا جان میگم شما هم لباساتون رو با اونایی

که من خریدم عوض کنید ریشتون رو هم اسلاح کنید.

— ول کن من نمیخوام.

— خواهش میکنم روموزمین نزارید.

انقدر مظلوم بود لحنم که بابام گفت

— از دست تو باشه

با بهت رو به رادمان گفتم:

— میشه یه لحظه بیای تو اتاق من؟

— بزار این تموم شه.

با جدی ات گفتم

— پاشو زود باش رادمان.

با کلافگی دنبالم راه افتاد باهم رفتیم

تو اتاق در رو پشت سرش بست

با پوز خند رو بهش گفتم:

—ببین اصلا لازم نیست واسه

ترسا از کسی که دوست داری جدا باشی

راستش همون روزی که رفتی امریکا باید

حدس میزدم عشقی هم در کار هست .

نگران نباش خودم واسه بابا توضیح میدم...

میون حرفم پرید و با داد گفت:

—از آی حرف میزنی بگو منم بدونم.

گوشیشو به سمتش گرفتم و گفتم

_از این. از عکس اون...

گوشیو گرفت به صفحش نگاه کرد

_ببین چرا تو به وسیله شخصیه من...

_دست ترسا دیدم

_من توضیح میدم

_لازم نیست لازم نیست توضیح نمیخواه

فقط به خودت سخت نگیر عشق خوبه

رادمان سعی کن به دستش بیاری عشق خوبه

اره ولی اگه بهش برسه پس...

.

سریع ارایش کردم تا زیبا تر به نظر برسم.

مانتو شلوار کریم رو با شال کریم پوشیدم .

خیلی خشگل و رسمی بود تیم . باکلاس شدم.

اروم اروم ترسارو بیدار کردم.

_خشگل مامان گل مامان پاشو بابایی اومده

غلطی ولی بیدار نشد.

_خانم کوچولو

لای چشم هاشو باز کرد و گفت

_تابم میاد

خوابم میاد.

_میخایم بریم خونه مادر جونى

_لاس میگی؟

راس میگی؟

_اره مامانی

لباس هاشو پوشوندم و منتظر رادمان نشستیم.

—سلام بیاید دم در.

بدونه اجازه حرفی تلفونو قطع کردم با ترسا رفتیم سوار ماشین شدیم.

—تلام بابایی

—سلام عزیز دل بابا

—سلام

—سلام خانمی.

لپام سرخ شد از حرفش مثل تازه عروس ها شده بودم.

ترسارو خونه مادر جون رسوندیم و با هم به راه افتادیم.

از شهر بیرون رفت

—کجا داریم میریم؟

— صبر داشته باش.

جلویه ویلا تو ***نگه داشت با ریموت درو باز کرد . داخل شدیم.

باغ زیبایی بود خیلی زیبا پر از درخت میوه و بوته های گل

از ماشین پایین اومدم.

— رادمان چرا اومدیم اینجا ؟

— راستش میخوام باهات حرف بزنم

— باشه پس من بلیطارو واسه ۴شنبه رزرو میکنم

— چیزه فقط بابامو...

— پدرت مرد قوییه از پس خودش بر میاد اونم خوشحال میشه بریم

سفر.

— اره میدونم ولی یکم نگرانشم.

— نگران نباش

موافقی بریم یه رستوران خوب غذامون رو اونجا بخوریم.

—بله به شرط این که برای بقیه غذا ببریم.

لبخندی زد و گفت.

—پس بلند شو که خیلی گرسنمه. تا رستوران به موزیک لایت و بی

کلام که نوای ویالون و گیتار داشت گوش دادیم.

یه رستوران مدرن بود که با دکوراسیون سفید و ابیش روحیه یه ادم

رو اروم میکرد.

و باعث میشد با آرامش غذا بخوریم.

شلوغ بود خیلی شلوغ ولی میز خالی هم پیدا میشد برای نشستن.

صندلیه میزی که تقریباً توی قسمت چپ رستوران قرار داشت رو

عقب کشیدم و نشستم.

گارسون که پسر جوان و مرتبی بود به میز نزدیک شد و با گفتن

—سلام خوش آمدید.

منو رو به دست منو رادمان سپرد.

—نگاه کلی به منو انداختم. و گفتم.

—برای پیش غذا سوپ قارچ و هویج و غذای اصلی خوراک ماهیچه.

رادمان هم پس از من ادامه داد

—برای پیش غذا سوپ مرغ و غذای اصلی کباب سلطانی.

—نوشیدنی چی میل دارید؟

—دوغ.

—من هم دوغ.

به دور و اطرافم نگاهی انداختم.

دیدن هر خوانواده ای برام لذت بخش بود.

—هرکی به یه نوع

یکی مذهبی یکی بی تفاوت یکی کم جمعیت یکی پر جمعیت. یکی پیرو
یکی جوون.

—میدونی نظر من چیه؟

—چی؟

—یا حرف نزن یا حرف حساب بزن حرفای بی ارزش به درد کسی

نمیخوره

خیلی ها فقط دهنشون رو باز میکنن بدون فکر.

اگه میتونه طرفت رو قانع کنی بسم الله ولی اگه ن فقط نگاه کن.

—کاملا موافقم اگه تتونی طرفت رو قانع کنی حرس درونیت عذابت

میده.

—پس همه قشری میتونن باهم زندگی کنن و کنار بیان فقط باید

خواستارش باشن.

رادمان نگاه معناداری بهم انداخت و گفت:

—حتی منو تو.

راستش از حرفش چیزی حالیم نشد پس سعی کردم

خودم رو مشغول غذایی کنم که تازه گارسون اونو اوورده بود،.

بعد از تموم شدن غذا مون که تو سکوت خوردیمش

رادمان گفت:

—پاشو که سریع بریم ترسا *گ*ن*ا*ه* داره منتظره.

—بریم منم کلی کار دارم . واسه این سفره یهوئی.

لبخندی زد هزینرو با انعام حساب کرد و

با هم از رستوران بیرون زدیم.

بعد از برداشتن ترسا به خونه بابام رفتیم.

ترسا خوشحال از این سفر هی منورادمانو می*ب*و*س*ی*د*.

بچم خوشحال بود.

دم در رادمان گفت:

—من میرم خونه کلی کار دارم.

—باشه هر جور راحتی.

—منتظریه سفر خیلی خوب باش رها.

لحنش خیلی مرموزانه بود و منو از هیچ چیز مطلع نمیکرد

بلیط ماله استانبوله ولی هر موقع

خسته شدیم میریم یه شهر دیگه

من دوست دارم انتالیارو هم برم،

خوب انتالیا هم میریم اتفاقاً شهر

قشنگیه اما به پای استانبول نمیرسه

بااین تعریف هات دوس دارم هرچه زودتر از اونجا دیدن کنم

رادمان لبخندی زد و روندن ادامه داد

ماشین رو توی پارکینگ فرودگاه پارک کرد

من ترسارو*ب*غ*ل* کردم و رادمان چمدون

هارواز صندوق ماشین برداشت

پروازمون واسه ساعت ۶ بود و الان

ساعت ۴ بود هیجان داشتم چون تابه حال

به خارج ازکشور سفر نکرده بودم استرس

سرتاپام رو فرا گرفته بود و قلبم بوم بوم

به سینم کوبیده میشد توی سالن انتظار

روی صندلی هانشستیم و رادمان دستم

رو توی دستش گرفت

شوکه شدم!

گرمم شد!

رها چرا انقد سردی چیزی شده؟

ن ن چیزی نیست استرس برای سفره

واسه همین دستام سرده

فکرکنم فشارت افتاده بزار برم برات یچیز بخرم

نه نه لازم نیست

بدون توجه به من به سمت بوفه رفت

به دستم نگاهی کردم

اخ رادمان اخ که هنوز با قلبم بازی میکنی اخ

رادمان با یه نایلون پراز چیز میز برگشت

اب میوه ای از توش دراورد و نی را داخلش زد

بگیر بخور

.

-باتکون های دستی از خواب بیدار شدم!

-خانم بیدارشو رسیدیم!

کشوقوسی به *ب*د*ن*م دادم و از روی صندلی بلندشدم!

-یعنی الان ترکیه هستیم؟

-اره عزیزم

-ناخوداگاه چشمم درشت شد!عزیزم؟بامن بود!

-سعی کردم بدون توجه دست

ترسارو بگیرم و از بین انبوهی

جمعیت به سمت خروجی حرکت کردم

-رادمان رو حس کردم اون هم داشت

پشت سرمون میومد!

-بعد از انجام یسری کارهای خسته

کننده که روی دوش رادمان بود از

سالن انتظار بیرون زدیم!

-دم در یه ماشین بزرگ سیاه رنگ که

واقعا اسمش رو نمیدونستم پارک بود!

-رادمان مارو به سمتش هدایت کرد!

-سوار که شدیم از دیدن داخل ماشین

متعجب شدم چهار تا صندلی روبه روی

هم داشت و بین صندلی هاهم ال ای دی

قرار داشت روس سقفش هم چنتا چراغ

رنگی بود چون شیشه ها دودی بودن

چراغ هاهم روشن شده بودن

-ماشین خودته؟

-اره این ماشین مال وقتعیه که میام اینجا

-چرا شیشه هاش دودیه نمیشه از منظره استفاده کرد!

.

بعد از یه گشت و گذار حسابی

در حالی که هر سه تامون خیلی خسته بودیم

قرار بود برگردیم هتل و شام رو اونجا بخوریم!

تا رسیدین به هتل سعی کردم چشام

رو روی هم بزارم و یکم آرامش بگیرم

امروز که این پدر و دختر تا تونسستن

منو اذیت کردن از دستشون کلافه کردن منو!!!

بعد از خوردن شام زود تر از ترسا و

رادمان خودم رو به اتاق رسوندم بعد

از گرفتن یه دوش آب گرم بیرون اومدم

چون توی اتاقمون هوا گرم بود شلوارك

کوتاهی همراه با یه تاپ کوتاه پوشیدم موهام

رو سشوار کردم! رادمان و ترسا تو *ب*غ*ل*

هم تلوزیون نگاه میکردن اما انگار ترسا خوا بود

—رادمآن ترسا خوابه؟!—

—اره جلوي تلوزيون خوابش برد!

—خوب *ب*غ*ل*ش*کن بزارش رو تخت ديگه بچم اذيت نشه

رادمآن ترسا رو روي تخت گذاشت و

اروم اروم به سمت من اومد!

—چيزي شده!

با صداي شيطون گفت:

—بايد چيزي بشه؟!—

—اخه يه جوري هستي؟!—

رادمآن که حالا از فاصله خيلي کمي با من داشت گفت:

—چه جوري؟!—

با هر قدم رادمآن منم يه قدم مي رفتم به عقب

چسپیدم به دیوار

•
_رادمان چیکار میکنی

_خیلی این لباسا بهت میادا!

•
بریم؟

_اره من امادم.

دستم رو توی دستای گرمش گرفت و با هم همراه شدیم.

خیلی استرس داشتم دلم میخواست بدونم کجا میریم. تا رسیدن به مقصد

دل توی دلم نبود. مسیر زیادی رو طی نکردیم .

وقتی رسیدیم رادمان دوباره دستامو گرفت. دستام خیلی یخ بود و اینو

رادمان خوب فهمید.

_چرا انقدر سردی؟

—هی هیچی یکم استرس نداره.

—استرس نداره عزیزم بیا.

دونبالش راه افتادم کنار ساحل بودیم جایی که کشتی های تفریحی پهلو

گرفته بودن.

رادمان به طرف کشتی بزرگ و زیبایی حرکت میکرد.

قبل ازمین که داخلش پا بزاریم من ایستادم.

—اینجا چه خبره؟

رادمان دست منو کشید.

—بیا قرار نشد راه نیای باهاما.

اول خودش رفت و بعد دست منو گرفت

وقتی تو کشتی پا گذاشتم یکم لق میخورد انگار میخواستم بیوفتم

به خاطر کفشای پاشنه بلندم اصلا نمیتونستم راه برم .

دستم رو دور بازوی رادمان حلقه کردم و رادمان نگاه عمیقی بهم انداخت که

تا ته دلم اب شد.

روی عرشه که رسیدسم دهنم از تعجب باز موند، گلای رز پر شده

قرمز روی عرشه پر شده بود.

یه میز به دوتا صندلی روی میز چند نوع غذا بود. دوتا شمع قلب قرمز

روشن هم وسط میز بود.

.

بابارو رونه حمام کردم و خودم هم زنگ زدم پ سفارش غذا دادم.

اصلا حوصله نداشتم غذا درست کنم.

صدای افک که اومد حدس زدم باید رادمان و ترسا باشن

با لبخند درو باز کردم که ترسا پرید تو *ب*غ*ل*م*

—تلااام مامانییی دلم بلات تند تده بود.

سلام مامانی دلم برات تنگ شده بووود.

—سلام قربونت برم دل منم تنگ شده بود عزیزم.

محکم همو *ب*غ*ل* کرده بودیم انگار با چسب قطره. ای مارو چسبوندن.

با صدای رادمان ترسارو پایین گذاشتم.

—سلام

سرم رو بالا اووردم و نگاهی بهش انداختم.

—سلام خوش اومدی.

تا اومدم رد بشم و همراه ترسا وارد خونه بشم

رادمان دستمو کشید و گفت:

—خشگل شدی.!

خیجالت زده سرم رو بالا اووردم و نگاهی

شرم زده به صورتش انداختم.

—م...رسی.

—منو به خودش نزدیک کرد و زمزمه وار گفت

—چه خوب که از اون حالت در اومدی.

نفس های داغش به صورتم میخورد و منو داغ میکرد.

با لکنت رو بهش گفتم

—ب بریم پ..پیشه ت ترسا

دستم رو ول کرد و با هم رفتیم توی سالن.

با دستای لرزون چایی ریختم و با همون حال براش بردم.

چایی تو سینی میلرزید خنخ مثل تازه عروس هاشده بودم.

—چرا میلرزی دختر؟

از حرفش ابروها بالا پرید

—چیزه فکر کنم فشارم افتاده یکم گرممه

—اها ن میخوایه اب قند بخور

—با باشه مرسی

بعد از خوردن شام هر ۴ نفرمون جلوی

تلویزیون نشسته بودیم و برنامه ۹۰

رو نگاه میکردیم. ترسا که چیزی سر در نمی

اوورد و با گوشیه پدرش بازی میکرد منم گوشیم

رو برداشتم و شروع کردم به کلش بازی کردن.

هنوز هم وقتی حوصلم سر میرفت بهش سر میزدم.

بیکارم چیکار میتونم بکنم .

ولی از بس بازی کرده بودم خسته شدم

اخه نمیدونم چرا هیچ وقت تموم نمیشه.

ازش بیرون اومدم و گفتم

— چیه این ۹۰ بابا خوب حوصلم سر رفت.

رادمان که شدیدا مشغول حرف های

عادل فردوسی پور بود گفت

— نود مال اقایونه خانم ها سر در نمیارن

— خوب الان من اینجا چیم پس.

بابام گفت

— ا رها بزار ببینیم بابا ا.

نوچ عجب دیکتاتور هایی خیلی لجم گرفت

و حرصم رو سر ترسا خالی کردم.

۱- دخترم بسه چقدر با گوشنی بازی

میکنی چشمات ضعیف میشه بده من گوشو.

گوشو از دستش کشیدم و از بازیش اومدم بیرون .

تا اومدم اسکیرینش رو خاموش کنم چشمم

به عکس پشت صحنش افتاد.

وای این دیگه کیه؟

توی عکس رادمان با یه دختر بورو چشم

عسلی همو *ب*غ*ل* کرده بودن.

.

۲- چرا چرت میگی کدوم عشق؟

۳- همین دختری که *ب*غ*ل*ش * کرده دیگه؟

راستی اون بیچاره میدونه یه دختر داری؟

نمیدونه که اینجوری *ب*غ*ل*ت کرده.

— جس هم میدونه زن دارم هم میدونه بیچه دارم.

با چشمای تعجب بار گفتم:

— پس چه جوری؟ وایای خدای من

— بسه بسه اه کافیه زن کدومه

جسیکا هم کلاسیمه از خیلی وقت پیش میشناسمش.

اونجا خیلی کمکم کرد.

— یعنی چی

— یعنی دوساعته فکر میکنی جس my love منه

و زد زیر خنده

بی مزه ای نصارش کردم و از اتاق بیرون زدم.

ازین که ضایع شده بودم خیل عصبی شدم

هیچ وقت نتونستم پوز این رادمانو به خاک بمالم.

توی اتاقم نشسته بودم و داشتم طراحی میکردم.

توی دبیرستانم کلاس هاشو رفته بودم.

یکی از عکس های نوزادیه ترسا بود.

خود ترسا هم تو تختم خواب بود.

گوشیم زنگ خورد.

رادمان چه عجب از اخرین دیدارمون یک هفته می گذشت.

-الو؟

-سلام رها میخوام ببینمت.

-سلام چیزه رادمان ترسا؟

-میریمش خونه مامان.

-اخه خوابه.

-ای بابا خوب بیدارش کن من دارم میام دنبالت. آماده باش.



گوشیمو قطع کردم و از جام پا شدم.

وارد ساختمان کوچیک توی باغ که شدیم بدونه صبر گفتم:

_رادمان بگو مردم از کنج کاوی.

_راستش رها میخواستم یه کاری بکنیم. البته باهم.

_چی بگو دیگهههه.

_عید بعد از سفر شمال که هیچ نتونستی خوش بگذرونی هر روز

دپرس و دپرس تر شدی. وقتی این حالتو دیدم با خودم گفتم

بهتره توو منو ترسا بریم سفر. یه سفر خارج کشور ک حالو هوایی عوض کنیم.

نخواستم توی فضای کسل خونه ازت بخوام. اینجا اومدیم که فکر کنی بعد جواب بدی.

خوب این سفر لازمه برای هر ۳ تامون.

بی راه نمیگفت ولی گفته هاش برام یکم غیر عادی بود.

— راستش رادمان خوب یکم شوک شدم انتظار نداشتم. امانم دلم میخواد

به این سفر بریم تا یکم سر حال بیاین بعد مرگ مامانم روحیم خیلی بهم ریخت.

— این عالیه پس انتخاب کشورش با تو.

— من عاشق ترکیم استانبولو انتالیا رو خیلی دوست دارم. اگه توهم موافق باشی...

— اره عالیه کشور بی نظیره تاحالا چند بار رفتم. فقط یه مشکلی داره.

— چه مشکلی هست؟

— تو این فصل هواش خیلی سرده.

—اخ ترسا؟ ولی اشکالی نداره لباس گرم که داریم عوضش به زیبایی هاش ارزش میده.

صدای رادمان منو به خودم اوورد..

—رها تو فکری!

—داشتم به تفاوت تو جامعه فکر میکردم

اینکه کاش همیشه قشر های متفاوت بتونن

کنار هم زندگی کنن تو صلح و ارامش.

نگاه متفکرانه ای بهم انداخت و گفت:

—اگه توجه کنی الان همه ما تو این شهر تو این کشور

داریم همین کارو انجام میدیم.

—ولی همیشه تو صلح نیستیم. دعوا و جنگ.

حتی معرکه گرفتن ادما

سر شهرشون که اره شهر ما از همه جا قشنگ تره.

اخرشم دعووو...

خودت میدونی دیگه.

_میدونی ربطی به قشر ادما نداره ربط به شعورو تربیت داره.

اگه من با شعور باشم سر شهرم سر تیم

مورد علاقم به دیگران بی

احترامی نمیکنم.

اگه دانا باشم هیچ وقت با قشر متفاوتم دعوام نمیشه.

_یعنی تو میگی ما دوتا شعورو درک نداشتیم که تو مدت

زندگیمون نتونستیم باهم بسازیم؟

ابروهاشو بالا انداخت و گفت.

_منو تو بچه بودیم فکر میکردیم با کل کل مقاممون میره بالا

در صورتی که فقط خودمون رو عذاب میدادیم.

ما نخواستیم که سازگار بشیم اگر نه سازگاری خیلی اسونه.

فقط باید بخوای.

باکش موهامو بالاسرم بستم و شال

طوسیم رو روی سرم گذاشتم نگاهی

به ترسا که بی صدا روی تخت نشسته بود انداختم و

گفتم: دختر مامان چرا انقدر بی صدایی عزیزم

مامانی اده من بزلک بتم میتونم الایت تنم؟

مامانی من اگه بزرگ بشم میتونم ارایش کنم؟

خنده ریزی کردم و گفتم

اره گلم البته وقتی بزرگ شدی

حالا هم پاشو بابایی منتظره

تشم!

چشم!

از اتاقم بیرون رفتیم رادمان از روی مبل

بلند شد و گفت آماده ای بریم؟

بابام منو *ب*و*س*ی*د*و گفت:

دخترم سفره خوبی داشته باشی عزیزم خوش بگذره.

مرسی باباجون

برات چند مدل غذا درست کردم تو یخچال

فریزر جا دادم داغ کن بخور!

باشه عزیزم

بعد از خدا حافظی تویه ماشین رادمان

نشستیم و به سمت فرودگاه که تارسیدن ۳۰ دقیقه توراه بودیم

ترسا که خسته شد تو *ب*غ*ل*م* خوابش

برد رادمان هم یه موزیک اروم گذاشت

تادخترکوچولوش اذیت نشه چه خوب بود

که رادمان باترسا خوب بود و دوستش داشت

رادمان تو ترکیه چند روز میمونیم؟

برای برگشت بلیط نخریدم هرچقد که دوست داشتید میمونیم

اول میریم کدوم شهر؟

.

توی هواپیما نشستیم ترساییدار شده بود!

خندم میگرفت که اون که اون خیلی

ریلکس روی صندلیش لم داده بود و من

از استرس کم مونده بود پس بیوفتم!

از توی کیفم اینمو دراورددم و به خودم نگاهی

انداختم رنگم عین گچ بود و اوضاع خجالت داشت

حالا رادمان میگفت: این دختر چقد ندید بدیدو ترسو!

از فکر و خیال هیچ چیز یو نفهمید فقط بابلند شدن

هوایما ته دلم خالی شد و به بازوی رادمان چنگ زدم!

-رها! چیه؟

با چشمایی که ترس توشون لونه کرده بود گفتم:

نمیدونم از ترس دارم دیوونه میشم

اروم دختر داری مثل بید میلرزی رنگتم

که مثل گچ شده اتفاقی نمیوفته من کنارتم

دستم رو توی دستای گرمش گرفت و به

نشونه اطمینان چشماش هاش رو روی هم گذاشت

چندثانیه که گذشت هواپیما روی حالت عادی قرار گرفت

منم هدفونم رو روی گوشم قرار دادم و سعی

کردم تمام فکرم رو روی اهنگی داشت ازش به گوشم

میرسید بدم

انقد تو اهنگ غرق شدم که خوابم برد

.

دومین روزی بود که تو ترکیه به سر

می بردیم رفتار رادمان خیلی با من خوب بود!

نمی دونم چرا انقدر مهربون شده بود.

مدام دستم رو میگرفت و هی سر صحبت

رو باهام باز مي کرد! ترسا ولي همش

دوست داشت بریم لب دریا!! آگه جايي به

جز دریا ميرفتیم من و رادمان رو ميخورد!

الان هم داشتیم اماده ميشدیم بریم چنتا

از جاهاي ديدنيه استانبول رو ببينيم رادمان

پيشنهاد داد اول از مسجد فاتح ديدن كنيم

رادمان كه جلوي اينه ايستاده بود و داشت

به خودش ادكلن ميزد گفت:

—بریم

—اره من امادم

—بسيار خوب

جلوي در نگاهم به ماشين رادمان افتاد

خندم گرفت روز اول رو یادم اومد!

_ فقط کاش شیشه هاش دودی نبود منظره ها پیدا بود!

_ خوب شیشه دودیه اون طرفش پیداس!

_ می دونم ولی اون طرفش دیگش دودیه

_ رها منظورت چیه؟

_ نگاه رنگ مناظر رنگ شیشه رو به خودش گرفته

رادمان تـك خنده اي كردو گفت

_ از دست تو فکرت به کجا ها میره!

پشت چشـمي نازـك کردم و شیشه ماشین رو پایین اوردم!

_ رها؟! حواست کجاست سوار شو رفت!

متعجب شدم این چرا اینطوری می کرد؟! .

يکي از دست ها شو کنار موهام گذاشت

و دست روي کمرم!

با صدائي که خيلي خمار شده بود گفت:

_هم بهت مياد و هم خواستيت کرده!

اروم و نرم لب هاشو رو لب هام گذاشت!

اما کم کم حرکاتش خشن شد!

اول همراهيش نمي کردم ولي منم وا دادم!

همراهيش مي کردم!

فقط يك چيز منو اذيت ميكرد

اونم ترس از بيدار شدن ترسا بود!

از هم که جدا شديم گفتم:

__رادمان ترسا بیدار می شه

رادمان که دیگه از خودش بی خود شده بود گفت:

__نه بیدار نمی شه نترس!

منوروی تخت انداخت و دوباره شروع کرد به ب*و*س*ی*د*ن*م!

پایین تر اومد گلومو ب*و*س*ی*د*و...

صبح که بیدار شدم انگار یه تریلی ۱۸

چرخ از رو رد شده بود تموم تنم درد میکرد!

رادمان انگار تلافیه ۴ سال رو در اوورد

تا تونست وحشی بازی کرد!

ولی من انگار تعم زن شدن رو دوباره حس کردم!

اومدم چرخي بزمن ولی تو حسار دستای رادمان اسیر بودم

__بخواب

نگاهي به چشم هاي نيمه بازش

انداختم وز مزمه وار گفتم:

— وحشي!

كاملا چشمش رو باز كردو گفت:

— دوست داشتي!

اروم روي سينش زدم

— خيلي وحشي هستي رادمان كل *ب*د*ن*م درد مي كنه

— اي جونم خوبش ميكنم

.

هه آقا لازم نبود انجام بدی که بخوای

خوبش کنی رادمان اروم گونمو *ب*و*س*ی*د*

گفت بعد چهار سال ان لازم داشتم

نمی دونم چرا گونه هام سرخ شدم

خیلی خجالت کشیدم از خودش به

خودش پناه بردم و روم رو به *س*ی*ن*ه*

ل*خ*ت*ش* گذاشتم

بعد از چند ثانیه بلند شدم و گفتم چندی

من برم حموم کنم تو هم پاشو یکم

خودتو جم و جور کن تا ترسا بیدار نشده

چشم خانمم

وای خدا یعنی با من بود خوب

احمق مگه به جز تو کسی هم اونجا بود

خنده ای کردم تو حموم پریدم بیرون

که او مدم یه بافت طوسی و شلوار

مشکی تنگ پوشیدم کلاه بافتم رو کج

روی موهام لختم گذاشتم و چکمه های

اسکیمیوی طوسم پام کردم

قرار امروز بعد از خودرن صبحانه بریم

بازار و خرید کنیم از توی اتاق بیرون زدم

وتوی قسمت نشیمن مانند پا گذاشتم

رادمان و ترسا با لباس خواب روی مبل نشسته بودن.

! این چه ویضیه من گرسنمه پاشین

اماده ش ترسا پاشو لباس هاتو بپوشونم

رادمان از جاش بلند شد منو تو *ب*غ*ل*ش* گرفت

و گونمو *ب*و*س*ی*د*. عصبانی نشو خشکله.

چشم غره ای بهش رفتم که تو اتاق پرید

.

۱۰ روزی بود که توی استانبول به سرمیبردیم.

دیروز رادمان اصلاً توی هتل نیومد. آخر شب هم که او مد بدونه توجه

به منو ترسا گرفت خوابید.

امروز هم خیلی حوصلم سر رفته بود، ولی رادمان جلوی تلویزیون

نشسته بود

_رادمان؟!؟

+هوم

_هوم یعنی چی؟! دوروزه مارو هیچ جایی نمیری آگه دیگه نمیخوای

بمونی برگردیم!

رادمان با بی خیالی گفت: باشه!

خیلی حرم گرفت با جیغ گفتم:

یعنی چی؟؟! بابا حوصلم سر رفته اصلا براچی منو آوردی؟!!

باچشمایی که خیلی سرد بود گفت:

رها حوصله ندارم لطفا انتقد قورنزن

تا اومدم جوابش رو بدم تلفنش زنگ خورد!

_الو؟!

+...

_سلام بهنام خوبی؟

+...

_ترکیه هسی؟

+...

خیلی خوبه میگم من شب دخترم رو میارم پشت.

+...

_آره گفتم که

+...

_مرسی داداش قربونت خدافظ

تلفونو ک قطع کرد با چهره متعجبی گفتم :

ترسارو میخوای ببری کجا؟

_شب میخوام ببرم تیه جایی که مناسب ترسا نیست

هوووووف بالاخره منو میبره بیرون

+ولی ترسا *گ*ن*ا*ه*داره!

_ترس بهش بد نمیگذره!!!

.

واسش پشت چشمی نازک کردم و رفتم تو .

وارد اتاقم شدم توی آینه به خودم نگاهی کردم

بد بخت بد هم نمیگفت

ابروهام پر شده بود و نامرتب صورتم از قبل

رنگ پریده تر شده بود *ل*ب*ا*م* رو به سفیدی میزد

و چشمام ایبه کم رنگی به خودش گرفته بود

همه اینا تو لباس سیاه از من یه لولو خورخوره

به تمام معنا ساخته بود.

بعد از گرفتن یه دوش حسابی دوباره جلوی آینه بودم.

یاد سمین دختر همسایمون افتادم ارایشگر بود باهاش تماس گرفتم

_الو؟

_الورها خودتی؟

_اره سمین جون میگم میتونی یه میتونی یه توک پا بیای خونمون؟

—اره عزیزم الان میام.

—چیزه فقط...

—باشه باشه میارم .

—مرسی جیگر منتظرم.

بعد از قطع تماس حولمو با یه شلوار سبز و بلیز استین دار

یقه گرد که ست شلوار بود و رنگش سفید سبز عوض کردم

این رنگ خیلی بهم میومد واسه همین خریدمش.

با صدای زنگ بیرون پریدم. و درو باز کردم.

—سلااام خوش اومدی

—سلام عزیزم مرسی

—بیا تو بیا که باهات کلی کار دارم

— با لبخندی او مد تو اتاقم و گفت:

— خوب بگو بینم چی کارا داری؟

+ خب مگه ما کجا میریم؟!

— شب که رفتیم میفهمی!

+ هووووف تو امروز از دنده لج پاشدی!

بدون توجه به رادمان رفتم داخل اتاق پالتو و

کلاهم رو پوشیدم!

ترسا داشت با عروسکاش خاله بازی میکرد.

+ دخترم میای با مامان بریم ساحل؟

— نخیر

+ چرا؟

— حوصله ندالم

زدم زیر خنده. نگاه یه الف بچه چه جوری واسم کلاس میذاره

+باشه پس من میرم ساحل بستنی هم میخرم!

یدفعه ترسا بالا پرید و گفت: بستنی؟ منم میام

عجبا بین دختره مثل باباش موزماره.

باهزار بدبختی لباس هاشو تنش کردم و

دوتایی از هتل بیرون زدیم.

رژ لب زرشکیم پایان آرایشم بود.

زیبا شده بودم. پیراهن مشکی که با دوبند روی شونه زینت داده

میشد، ساق شلواری زخیم از جلوه دادن

پاهام جلوگیری میکرد، کفشام ۱۰ سانت پاشنه

داشت و راه رفتن رو برام سخت میکرد.

قدم قدم اتاق رو ترک کردم.

رادمان با کت و شلوار مشکی پیراهن

مشکی، وکروات مشکی جلوی در ایستاده بود.

تمام تپش سیاه بود.

و این خیلی جذابش کرده بود!

چشماسش براق بود انگار ستاره بارون کرده بودن

_رادمان.؟

_هیچی نگو اول غذا مون رو بخوریم بعد در موردش حرف میزنیم.

صندلی رو برام عقب کشید نشستم.

انقدر اون فضا لذت بخش شده بود . غذا خیلی خوش مزه بود

یعنی میشه گفت عالی بود همه چیز.

غذا که خورده شد کشتی هم راه افتاد. موزیک ملایمی پنخش شد رادمان

جلوم زانو زد.

حلقه ای جلوم گرفت

_رها میدونم خیلی اذیت کردم خیلی عذاب کشیدی خیلی غصه خوردی

ولی من میخوام..میخوام که باهام ازدواج کنی..

همین جور با چشم های گشاد نگاه میکردم نکنه این یه خواب باشه؟

نکنه دوباره بازیم بده؟ خدای من

_رها جواب بده لطفا من میخوام که باهام ازدواج کنی یعنی باید ازدواج

کنی..

_رادمان اخه ما که زنو شوهریم.

_هستیم ولی هیچ وقت بهت پیشنهاد ندادم.

دلم میخواست اذیتش کنم ولی دلم نیومد

__بعله.

رادمان قهقهه زد و حلقرو دستم کرد.

__وای بعد از پنج سال بالا خره بهت رسیدم.

__منظورت از ۵ سال چیه؟

__راستش رها من عاشقت نبودم هیچ وقت ولی تو منو عاشق خودت کردی

درست قبل اثبات بی گنا هیه پدرت اون موقه بود که من رو به سمت

خودت کشوندی.

ولی وقتی فهمیدم پدرت بی *گ*ن*ا*ه*ه شرمنده شدم دلم نخواست بیشتر از

این

عذابت بدم شب اخرم دلم میخواست باتو باشم.

اون رفتار وحشیانم دست خودم نبود دلم تورو خواست ولی وقتی رفتم

فهمیدم بی تو چه سخته نمیدونی ۴ سال چطوری سر کردم.

درس‌م که تموم شد برگشتم. دیدن تو برام بهترین اتفاق بود.

رها دنیام کنارت بهشته فقط دوسم داشته باش منو ببخشو کنارم باش.

چشم‌ام اشکی بود .

_رادمان منم عاشقتم

خندید یه خنده خاص اومد جلو منو تو اغوشش گرفت و به سمت داخل

کشتی حرکت کرد...

نه ماه بعد

صدای جیغ هام کل اتاق رو پر کرده بود درد داشتم و این نشون میداد پسر

داره به دنیا میاد .

_خانمی یکم دیگه مونده زود باش.

با جیغ زور می‌زدم وقتی یه چیزی از درونم خارج شد دیگه چیزی نفهمیدم از

درد نه ولی از خستگی بیهوش شدم.

رادمان

بلاخره بعد از نه ماه بچه دوممون هم به دنیا اومد نه ماهی که پر از انتظار

و خوشبختی بود

وقتی توی سالگرد ازدواج فهمیدیم بارداره انگار دنیارو بهم دادن کادوی رها

بود بهترین کادوی عمرم

زندگیه ۴ نفره منورها ترسا و سورنا خیلی زیبا بود زیبا بود چون من به

ارزوم رسیدم.

پایان.

با تشکر از حنا ۰۸۰ عزیز بابت نوشتن این رمان زیبا